



اعترافات من

بقلم: مکة اعتصاوی

طبعة اولی
۱۳۴۴

اعترافات من

بقلم: ملکہ اعتضادی

حق چاپ محفوظ

هلو اقتباس برای کلیه جرائد و مجلات هفتگی بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع است

تقديم بروان تابناك مادر
و آستان پدر بزرگوارم



تابلو پشت جلدکار استاد شهیر وارجمند « آقای محمد علی حیدریان »

فهرست

فهرست

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
مرك مادر	۵	ماه غسل	۸۶
ترك خانه پدر	۱۲	عجایب آمریکا	۹۱
بخانه شوهر	۱۶	فرشته ای که نقش اهریمن بازی میکنند	۹۸
شب زفاف	۱۸	مرك دوفرزند	۱۰۳
فرار از خانه شوهر	۲۱	يك درس بزرگ	۱۰۷
چرا پدرم مرا شوهر داد	۲۵	درچنگ پلیس آمریکا	۱۱۰
مادر بکه فرزندش را ندید	۲۸	اسیردزدان شیکاگو	۱۱۴
قویترین صحنه جنایت بارتاریخ	۳۳	يك پیام بشوهران	۱۲۳
پیام به بشریت	۳۷	درکالیفرنیا	۱۲۶
يك سؤال از علمای شرع	۴۰	شری گرسنه است	۱۳۰
استدعا از ملت ایران	۴۲	در آغوش مردگان آمریکا	۱۳۴
فراق فرزند	۴۴	کار	۱۳۹
فرودگاه مهر باد	۴۸	مشاغل دیگر	۱۴۱
دیدار آشنا	۵۰	گرسنگیها	۱۵۲
باغ وحش	۵۳	آمریکا هم مثل ایران نیست	۱۵۷
وحشت دیار غربت	۵۵	بسوی ایران . قمار در کشتی	۱۶۲
اولین بوسه عشق	۵۹	قدم در سیاست	۱۶۶
برعرشه کشتی جنگی در دریای عشق	۶۲	کارگر خوب و کاسب بد	۱۷۴
چین و ماچین و دورتر	۶۵	ازدواج تلخ	۱۸۳
نبرد عشق	۶۸	اشتباهات سیاسی دکتر مصدق	۱۸۵
سرگردانی	۷۲	در برابر مردان هوسباز	۱۹۳
دومین ازدواج و اولین عروسی	۷۴	اعترافات من درباره روابط جنسی	۲۰۸
يك برخورد آمریکائی	۷۷		

در این یادداشت‌ها يك سلسله تحقیقات روانشناسی را بصورت
« روانکاوی درونی » (اتو کرتیکال) خواهید دید .

بتوفیقات خدای لایزال بانشراین خاطرات ناچیزبزرگترین قدم
درراه حل مشکلات خانوادہ‌های ایرانی برداشته شده و دربرابر این اقدام
خویش هیچگونه انتظاری از احدی نداشته و ندارم و پاداش خود را از
ییشگاه ایزدمنان خواستارم .

ولی برخود فرض میدانم که از مهر بانیه‌ای بیدریغ سرور ارجمند
بندر فرزانه‌ام آقای محمد باقر اعتضادی و همچنین از محبت‌های بی‌پایان
خانم آفاق السلطنه اعتضادی و شمس الملوك غفاری که همیشه و در همه
حال پناهگاه من بوده‌اند سپاسگزاری کنم

تهران مرداد ۱۳۳۵

مطابق اوت ۱۹۵۶

ملکه اعتضادی

مرگت مادر!

تازه پابسن رشد گذارده بودم و میخوامستم سبکی و سنگینی و ارزش
های مختلفهٔ اشیاء را درك کنم

روحي لجوج و سرکش، فکری ناپخته و احساساتی ناموزون مرا
فرا گرفته بود تا آنجا که غرور و خودخواهی اجازه نمیداد حتی به مادر
خویش بیندیشم و ابهت و ارزش او را در نظر خویش مجسم سازم
نمیدانم چرا مادرم مورد حسادت من بود و بدون اینکه
ظاهراً موجب و علتی داشته باشد در برابر او سرکش و خشن و
خودسر بودم اما بحد پرستش او را دوست میداشتم

روح لجوج و مغرور من اجازه نمیداد تا در امور خویش از او
مشورتی کنم حتی عواطف لطیف و نوازشهای گرم مادرانهٔ او نیز
نمیتوانست بر طوفان و طغیان احساسات سرگشتهٔ من غلبه کند تا از
تجربیات او و رهبریهای خردمندانهٔ مادرم بهره‌مند گردم.

چه باید کرد؟ - دوازده سال بیشتر نداشتم اما ادراکات من بیش
از دختران دوازده ساله معمولی بود بدین سبب خیال میکردم عقلم از
همه بیشتر میرسد

تاکنون هیچ مادری را با اندازهٔ مادرم خونگرم و صمیمی و مهربان

وفداکار نسبت بفرزند خود ندیده‌ام ،

او همیشه باجمله « دختر عزیزم » بیان خویش را شروع میکرد
تا مرا نصیحتی فرماید . تازنده هستم صدای گرم و جذاب او را فراموش
نخواهم کرد .

اما افسوس که در برابر نصایح او با کم-ال تن-دی و خشونت میگفتم :
بشما مربوط نیست ! هر کاریکه میکنم خوب میکنم ! ...

طبیعی است که مادرم از نافرمانی‌های من رنج‌خاطر میگشت و قیافه
او افسرده میگردد . از این جهت سخت در رنج و عذاب قرار گرفته و
پنهانی سیل اشکم سرازیر میشد هر بار پیش خود تصمیم میگرفتم تا در
برابر او خاضع و خاشع شوم ولی نمیدانم چه عواملی موجب میشد که
بمجرد برخورد با مادرم روح پر غلیان من بار دیگر طغیان کرده و طوفانی
از احساسات غیر منظم ولی متراکم و شرر بار برپا می نمود .
خوب میفهمیدم که مادرم بقصد ارشاد تذکری میدهد و بامید رفع
نقایص نصیحتم میگوید اما ...



پدرم را سایه و مظهر خداوند دانسته و در پیش او روح سرکش و
لجوج من آرامشی مییافت . بطوری که کوچکترین جنبش و جهش روانی
در برابر پدرم ظاهر نمیکشت ...

آنروزها علل روانی و درونی بروز این دو روش متضاد را از روح
خویش درک نمیکردم

بیماری مادرم

مادرم بیمار شد ، بیماری او هر لحظه شدت مییافت . رنگ چهره او هر روز پژمرده تر و روح او افسرده تر و جسم او ضعیف تر و نحیف تر میگشت....

از همان روزهای اول بیماری او بنا بیک سائقه روحی و يك الهام غیبی اعصابم در هم کوفته شد بطوریکه از گذشته خویش و رفتار نا بهنجار خود با مادرم نادم و پشیمان گشته و در نتیجه پریشان احوال شده بودم ...

رویه من عوض شده بود . از آن پس لجوجی و سرکشی و ناراحتی تبدیل بیک حس اطاعت و جوشش و نرمش گردیده و با حالت پرستش صوفیانه ای با خلوص نیت کامل ساعتها در کنار تخت خواب او نشسته و با میل و رغبت بی پایان به بیانات او گوش داده ولذت عجیبی میبردم.. او از اینکه میدید تنها دخترش با خلوص نیت کامل تحت تأثیر محبت او قرار گرفته «نشاط پر اندوهی» داشت . اندوه او ازین جهت بود که اطباء اعلام کرده بودند او دیگر علاج پذیر نخواهد بود .

حزن روشنی در اطراف او موج میزد او از طرفی میدید دیر یا زود باید از این جهان رخت بربندد و دختر كوچك خود را در برابر مسیر خشن حوادث زندگی تنها بگذارد. از طرف دیگر چون احساس میکرد دخترش درك عواطف صمیمانه او را میکند شادان و خوشحال بود . اما چنانکه گفتم این نشاط پراندوه بود و بصورت «حزن روشن» جلوه گرمی شد...

سیل غم و اندوه در خزینه دلم جاری بود . ولی ناچار در برابر مادرم

خود را بشاش و بانشاط و امیدوار باعاده سلامتی او نشان میدادم . اما
افسوس که او میدانست آن قیافه پر نشاط ساختگی و این امیدواری مجعول و
مصنوعیست

او بدون اندك بیم و هراسی از مرگ قطعی خود پرده تظاهرات را
از هم درید و رفته رفته خیلی صریح و قطعی درباره تکالیف من پس از
مرگ خود بیاناتی میکرد...

یقین داشتم دیر یا زود مادرم را از دست میدهم ولی میل نداشتم که
از دهان او کلمه تلخ و جانگزای «مرگ» را بشنوم
اینگاش جهان هستی بوجود نمی آمد و در نتیجه بشر و
آمال او در کام مرگ نابود نمیشد !!

مادرم با قوت قلب و اراده محکمی با گذشت لحظات کوتاه زمان
قدمهای سریعی بطرف دنیای مرگ و نیستی پیش میرفت و دنیای هستی و
زندگی، را پشت سر میگذاشت ...

دیگر میسرم نبود تا از سیل اشک خود در برابر مادرم جلوگیری
کنم . اما او بالبخندی پرمسرت و با قیافه ای بسیار محکم که فقط خوشحالی
ساده و بی آرایش مهر و عواطف مادری در او خوانده میشد مرا مخاطب
ساخت و گفت:

دخترم ... چرا اندوهگینی ؟ ... جهان زندگی جز این نیست
که هر کس بدنیای هستی می آید و پس از چند صباحی بجهان
نیستی می رود ...

من بزودی رخت از این سرای فانی برمی بندم و خیلی زود

چشم من نیز خاك شده و از میان میرود، اما این تو هستی که باید
پس از من زنده بمانی و با پیمودن راه فضیلت و دانش نام مرا در
صفحات تاریخ ثبت کنی!...

بیش از این طاقت شنیدن نداشتم طوفان اشك دنیا را در نظرم تیره
و تار کرده بود. از اطاق خارج شده و بکوشه‌ای از حیاط پناه برده و بی
تابانه میگریستم...

آه ... مادرم بمن اطلاع داده بود که بزودی 'در آتیه خیلی نزدیک در کام
ازدهای مرك جان خواهد سپرد!!!

آیا چه خبری اندوهناک‌تر و غم‌انگیزتر و خشن‌تر از اعلام مرگ مادری
بدختری میتواند باشد؟ آنهم دختری که از زبان مادرش خبر مرگ او را
بشنود...

بیماری مادرم شدت یافت ولی هر چه جسم او ضعیف‌تر میگشت روحیه‌اش
در برابر مرگ قوی‌تر میشد ... ناچار او را به بیمارستانی منتقل کردند. هر چه
کوشیدم مرا به پیش او راه ندادند. حتی گریه و زاری من نیز موثر نشد. او
رفت و مرا تنها گذاشت. افسوس که یکم‌رتبه بیشتر در بیمارستان ندیدمش
و از آن پس دیدار ما بقیامت افتاد ...

روز ۱۲ فروردین ۲۳ بود که پدرم باچشمی اشکبار بغضانه آمد از
احوال مادرم پرسیدم در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود در جوابم گفت
او را ببیدارستان دیگری برده‌اند...

این جواب چون شلیک توپ در مغزم صدا کرد. با آنکه پدرم معانعت
میکرد با پای برهنه به بیمارستان شتافتم در خیابان باچشمی گریان

میدویدم ...

در اطراف بیمارستان اتومبیل های دوستان و اقوام را
شناختم و مخصوصا با دیدن اتومبیل آنبولانس دانستم که تیر
قضاکار خود را کرده و اینک «دختر مادر مرده ای» هستم ...
او ، در روی تخت خواب خود آرمیده ، پارچه سفیدی بر روی پیکرش
انداخته بودند ..

مادر مرده بود ، اما همان لبخند ملیح و ساده اش بر چهره او
نمودار بود .. از شدت اندوه ورنج تمام لباسهایم را پاره پاره کرده و چند
لحظه بعد در کنار جسد بیهوش افتاده بودم ..
آرزو میکنم ، ایکاش در همان لحظات روحم از این جسم خاکی پرواز
میکرد و خیلی زود خود را بروح مادرم ملحق میساخت ..
اگر این آرزو در آنروز تحقق نیافت بی شک دیر یا زود گردش طبیعت
گریبانم را خواهد گرفت و مرا بیدار ابد ، بهمانجائی که مادرم سالها پیش
از من شتافته خواهد رسانید .

تنها بدین امید زنده هستم که بالاخره روزی روانم از کالبد رهائی
جسته و بدنبال ابدیت در پیشگاه خداوند بروح مادرم ملحق خواهد شد ..

در آنزمان که بمیرم بیاد روی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

علی الصباح قیامت چو سر ز خاک بر آرم

بجستجوی تو خیزم ، بگفتگوی تو باشم .



از همانروز مرا در بیمارستان تحت معالجه قرار دادند . بیماری
عجیبی داشتم و دارم که بعقیده من هیچ علاجی نداشت و ندارد . آن بیماری
اندوه مرگ «مادر» بود که چاره آن مرگ و نیستی من میباشد!!

دوستان و اقوام با کمال مهربانی و از روی صفای باطن بمن محبت
میکردند و نوازش صادقانه می نمودند . ولی این نوازشها و مراحم اخلاقی
اثر نا مطلوب و معکوس در من می بخشید . زیرا حس میکردم که این
ترحمات و نوازشها بعلت فقدان مادر است از این جهت رفته رفته حالت
انزوا گرفته و کمتر با دیگران معاشرت میکردم .

از آن ایام تا کنون هیچ چیزی مایه تسکین خاطر من نمیشود جز اینکه
در کسب فضیلتی یا پژوهش دانشی بکوشم تا آخرین وصیت مادرم را بکار
برده باشم .

آری ! مادرم گفت :

عزیزم ! بیهوده افسرده مباش . در عوض اینکه افسوس
بخوری بخواندن کتاب پرداز ، سعی کن کسی باشی که نام مرا
نیز با خود به صفحه تاریخ آوری ..

تركخانه پدر

پدرم محبت فراوانی بمن داشت و دارد. اوسعی میکرد که همیشه مرا خوشحال و شادان نگهدارد. با ملاحظت بسیاری با من رفتار میکرد هدایای لوکس و زیبا برایم میخرید. منهم سعی میکردم تا صورت ظاهری آرام و حتی المقدور قیافه‌ای شاد و بشاش داشته باشم. اما مگر ممکن بود که دختر افسرده حالی چون من که با چنان وضع پر-ه-لالتی مادرش را از دست داده است فی الحقیقه شاد و خندان و پر نشاط باشد ممکن نبود بنا بر این رفته رفته تظاهرات مصنوعی شادی را پیشه ساختم تا اندوه درونم به برون نیاید و خاطری را ملول نسازم. بیشتر اوقات خود را به خنده و تفریح و لودگی میگذرانیدم تا بمرور زمان يك حجاب بسیار قوی از نشاط و شادابی بر چهره درونم کشیده شد. تا آنجا که هم اکنون که این سطور را می نویسم کمتر کسی از آشنایان و معاشرین و موآنسین من میدانند که :
من از دست زمانه داد دارم

لبی خندان، دلی ناشاد دارم.



دو سال از مرگ مادرم گذشت . پدرم جوان بود ثروت و شخصیت خانوادگی ، شهرت ، معلومات و حسن اخلاق و سایر چیز هایی که زیبنده يك مرد میباشد دارا بود و طبعاً مطمع نظر و مطمع آرزوهای دیگران واقع میکردید .

بهین جهت عده ای از اقوام و آشنایان و دوستان خود سرانه و بدون کسب اطلاع و اجازه قبلی بهر جا میرسیدند بیشتر شبیه بکسانی که سمت قیمومت دارند تا وکالت ، داوطلبانه برای او خواستگاری میکردند . هیچ فراموش نمیکنم آن ایامی که پدرم جزاندوه مرك مادرم چیزی در دل نداشت و کمترین توجهی به تجدید فراش نمیکرد .

در حالیکه صدها نفر بحسب سلیقه و موقعیت و مطامع و نظریات خود جنجال عجیبی برای او برپا کرده و هر کدام چندین دختر و زن بیوه را برای او کاندید ازدواج کرده بودند !!!

افکار محدود و اطلاعات کودکانه من در آن ایام اجازه نمیداد تا چیزی از محیط خود را درك کنم .

جز اینکه میدیدم پدرم آن قبیل افراد را بالقاب و عناوین «بادمجان دور قاب چین» و «شکم باب زن» و «مفتخور» و «فضول» و از این قبیل کلمات می خواند

اکنون مدعی نیستم که هر چیز را آموخته ام ولی به نسبت آن روز میتوانم ادعا کنم که هنوز (الغای جامعه) را بلد نبودم و باین جهت نمی توانستم محیط خود و پدر و اقوام و دوستان و آشنایان خود را درك کنم .

پدرم جوان بود. و پس از مرگ مادرم باید زن میگرفت. ولی او میکوشید تا با اراده‌ای قوی و عزمی استوار تا آنجا که میتواند نسبت بمادرم وفادار مانده و ازدواج تازه‌ای را خیلی زود انجام ندهد.

قبلا اشاره کردم که رفته رفته پس از مرگ مادرم پدرم در محاصره قرار گرفت و هر کدام مایل بودند او را با فلان زنیکه مورد نظر آنهاست مجبور بازدواج سازند.

طبیعی است در اینجا مثل مشهور (يك انار و هزار بیمار) کاملاً صدق میکرد ، افرادیکه بامان معاشرت داشتند از سادگی و بی خبری و غفلت من و برادر و دو خواهر کوچکترم سوء استفاده کرده و بدون اینکه مامتوجه باشیم هر روز زن تازه‌یی را نامزد ازدواج با پدرم میکردند

پدرم مردی با هوش و ورزیده در کودزنندگی اجتماع است، و طبعاً از تحریکات و خبرچینی‌ها و توطئه‌ها خیلی زود مطلع میشد، بخوبی میدانست که اشکهای مادر برابر او و شکوه‌ها و کله‌ها از فلان خانم بی‌علت نیست و داستان (يك کلاغ چهل کلاغ) است، رفته رفته سوء تعبیرانی پیش آمد که ناچار کدورتی میان پدر و فرزندان رخ داد. در نتیجه رشته‌های محبت یکی پس از دیگری می‌گسیخت تا اینکه کشش‌های دوستی به رفتار معکوس مبدل گشت و در نتیجه شبی خشونت تنیدی پیش آمد که ناچار بترك خانه پدر و اقامت در منزل عمه خود شدم:

عمه من فرزندی نداشت. با حسن استقبالی مرا پذیرفت. خیال

میکردم از آن پس زندگی آرامی خواهم داشت. ولی افسوس که مقدر من نبوده که لحظه‌ای آسایش به‌بینم؛

پس از چندی پدرم بخانه عمه‌ام آمد و باروش محبت آمیز من را بخانه خودبرد

دختری که جز راه مدرسه و خانه نپیموده و از گرم و سرد روزگار جز (مرك مادر) چیزی ندیده بخانه مراجعت کرد تا او را بخانه شوهر بفرستند!

آری! طفلی چهارده ساله را به ازدواج میردسی ساله‌ای در آوردند.

بدون اینکه آن دختر معنی و مفهوم (مرد) و (روابط جنسی) را درك کند!



بخانه شوهر

طفلك دخترک چهارده ساله‌ای که در کلاس ۹ متوسطه درس میخواند لباس گرانبهای عروسی پوشیده و فقط لذتی که از آن ساعات درک کرد این بود که برای اولین بار در عرض عمر خود باو اجازه دادند صورت خود را (توالت) کند !

شرح این عروسی که مربوط بدو خانواده ثروتمند درجه اول بود مطلب مهمی نیست، از این قبیل عروسی های مجلل در کشور کل و بلبل زیاد دیده میشود. و میتوان يك نمونه آنرا مقیاس عروسی من قرار داد. ولی آنچه در این عروسی مهم و جالب نظر بود اینست که، آنهمه پایکوبی و شادمانیها و آنهمه خوانچه ها و آنهمه جواهر آلات و تشریفات مختلفی که بافتخار عروسی چهارده ساله انجام میگرفت، درست شبیه باین بود که يك نفر دیگر عروس شده و این دخترک چشم و گوش بسته در آن مجلس دعوت شده است تا مثل سایر دخترکان امثال خود به نشاط و سرور بپردازد !

احتیاج به گفتن نیست که من در آن ایام معنی شوهر را درک نکردم. و روزهای اول معاشرت با نامزدم درست هم-ان روشی را داشتم که در

مدرسه با معلمان و در خانه باله و نوکر معمول میداشتم،
یعنی: اساساً تمیز میان شوهر و معلم و لله و پدر برای من امکان
ناپذیر بود،

البته نامزد من در روز های اول بنظرم خوش معاشرت تر از سایرین
آمد ولی وقتی بخانه اورفتم با مسائل تازه ای روبرو شدم که تا آنوقت حتی
کوچکترین تفکری درباره آن نکرده بودم!



همان ساعات اولیه اقامت در خانه شوهر بود که شوهرم بصورت
دیو و حشت آوری در نظرم جلوه گر شد. بطوریکه ترس و رعبی شدید در دلم پدید
گردیده بود....

هیچکس نمیتواند حالات پر اضطراب و ذقائیک سهمناک اولیه ایام
اقامت در خانه شوهرم را درک کند. مگر اینکه در چرخ چنبره بدبختی
مقدرات زمان یا فساد محیط و بداندیشی های اطرافیان خود اسیر شده به
چنان مخمضه هول انگیز و اضطراب آمیزی دچار شده باشد!

در برابر این همه مصائب که از مقدرات دیده ام از خدای متعال آرزو
میکنم که چشم بصیرتی بجامعه اعطا کند تا از این بس دختران معصومی را دست و
پا بسته در لهیب آتش جهنم مصنوعی پرتاب نکنند و در نتیجه نمونه های دیگری نظیر
من در جامعه زندگی بشری دچار چنین مصائب دردناکی نگردند...

شب زفاف !

ماشینهای متعددی بدنبال ماشین عروس بمنزل داماد بصورت
يك كاروان شادی در حرکت بود ..

من در لباس عروسی غرق در گل و عطریات بودم ، ماه پیکران نیمه
عریانی در اطرافم حلقه زده بودند و در کنار من مرد غریبه ای که میگفتند شوهر
من است قرار گرفته بود

حالتم غیر عادی بود ، چشمم تار شده و کاسه سرم دوار گرفته و بدنم
خبس عرق گرمی شده بود ...

با چنین حالت اسف انگیزی بخانه داماد وارد شدم . کسانی که بنام
اقوام داماد در اطراف حلقه زده و با چشمهای خیره و شرربار خویش مرا
می نگریستند ... کوئی میخواستند مرا در میان شعله های تیرنگاهشان در
لحظه ای بسوزانند

این لحظات وحشت انگیز را تا عمر دارم فراموش نمیکنم مخصوصا
جمله سخافت باری که حاکی از پستی و دنائت آنها بود مرا بخنده تلخ و
دردناکی وا داشت

یکی از آن زنان بدقیافه و عبوسی که گویا قرابت نزدیکی با داماد

داشت بایک لحن گدازنده از مادر داماد پرسید که « آیا من زیاد دارد ؟ ... » مادر شوهرم بالحن فاتحانه ای زیر لب گفت . « آره ... آره ، ... خیلی ... خیلی ... »

میهمانان بخانه های خود عودت کرده بودند . و من به همراه پیرزنی که باصطلاح « ینگه » نامیده میشد در خانه داماد تنها ماندم ...

این زن بمن میاموخت که باید برهنه شده و برخت خواب بروم . من خجالت میکشیدم . اما رفته رفته کار بجای باریک میکشید . پر خاش میکردم ، گوشهای خود را می گرفتم تا صدای ناهنجار او را نشنوم . ::

داماد بمن نزدیک شده و ضمن نوازش من چندتکه از لباسهای مرا بیرون آورده بود ، ناگاه مانند آهومی رمان از اطاق او گریخته و باطاق دیگری که « ینگه » در آن بود رفتم .

باوپناه برده بودم . اما او مرا تهدید نمود اگر تسلیم نشوم همه کس یقین خواهد کرد که قبلا سقوط اخلاقی کرده ام ...

این کلمات مانند صاعقه ای مرگبار مرا درهم فشرد و بیاد آوردم که پیرزنی در خانه ما کلفت بود و همیشه مرا از ورزشهای سنگین از قبیل فوتبال و بالی بال بر حذر میداشت و میگفت ممکن است در اثر پرش یا جهشی (دختری) از دست برود

سست شده و برخود میلرزیدم ، که ناگاه داماد مرا بغل کرد و به همراه خود به « حجله خانه » یا اطاق شکنجه و عذاب برد ...

در چند لحظه آخرین قطعات لباسم را از تنم بدر آورده و مرا مانند بره ای که در چنگال گرگی گرسنه و خونخوار اسیر باشد توأم با خشونت و زور

وفشار وزجر و تهدید غرقه بخون ساخت ...

طوفان عجیبی کالبدم را فرا گرفته بود ، بهمین جهت در اولین فرصتی
که پیش آمد فرار کرده و گریان و نالان از اطاق خارج گشتم ...
زاری و ناله های من آنقدر داخراش و وحشت زا بود که «ینگه» با
آنکه تا آنشب هزارها قربانی شهوات اجتماع دیده بود ، مضطرب شده
و با عطوفتی طبیعی که بر خود سازهای او غلبه داشت مرا در آغوش گرفته
و تسکین میداد

اما آب از سر من گذشته بود ...

ای پدران و مادران غفلت زده ایرانی ! چرا بحال زار دختران
خود توجهی ندارید اینان جگر گوشه های شما هستند که بدین
گونه میسوزند و به پیش شما مینالند اما بجای اینکه آنان
را از آتش جهنمی که بدست خود شما درست شده نجات بخشید ،
بانشخند و تمسخر و با سر کوفت زدن روح آنان را در رنج
بیشتری میگذارید !

آه از شما پدران و مادران خود خواه !!

فرار از خانه شوهر

يك روز، دو روز، سه روز و بالاخره يك هفته تمام شب و روز با هیولای بدبختی بنام شوهر دست بگریبان بودم و هر لحظه اضطراب و رنج من بیشتر میشد ...

باور کنید از همان لحظاتی که وارد خانه شوهر شده و با مسائل تازه‌ای روبرو شدم خود را باختم. چشمم جایی را نمیدید، گوشم چیزی نمیشنید اعصاب مغزم از کار افتاده بود. و جز رنج، عذاب، وحشت و بالاخره اعمال شاقه چیزی درك نمیکردم.

يك هفته بعد که رفته رفته مثل کسی که از حالتی شبیه بغش خارج شود، در حالیکه گیج گیج میخوردم، یادم آمد کیستم؟ پدرم کیست؟ خانه‌ای که قبلاً در آنجا زندگی میکردم کجا بوده؟ و بالاخره باچه تشریفاتی باینجا آمده و بامردی تازه آشنا در ابتدا بنام نامزد بعدها با اسم شوهر در خانه‌ای غریبه و نا- ما نوس بسر برده‌ام!!!

رفته رفته شخصیت کم کرده خود را یافتم. و بدون اینکه کمترین فرصت تأمل یا اندیشه‌ای داشته باشم راه فرار را پیش گرفته و بخانه پدر یعنی تنها ملجاء و پناهگاه خود آمدم

اما افسوس که از هنگام مرگ مادرم دیگر خانه پدر برای من مامن و
ملجائی نبود دیگر پناهگاهی نداشتم و از آن پس نمی توانستم برای خود آن
جارا تکیه گاهی فرض کنم....

بدون اینکه پدرم درباره مشکل پر اضطراب من فکر کند یا اجازه دهد
کوچکترین آشوبی از افکار درون و حشمتزای خود را برای او شرح دهم
تحت عنوان اینکه فرار از خانه شوهر و تقاضای طلاق خلاف اصول اشرافیت
است بار دیگر مرا مانند کنیز های قرون وسطی دست بسته و اسیر به خانه
شوهر فرستاد !

نصایح پدر و چند ساعتی دوری از رنج و عذاب تاحدی مرا
نرمتر کرده بود یا بعبارت دیگر خستگی و کوفتگی یک هفته اقامت در خانه شوهر
آنقدرها فرصت اندیشه و تفکر را از من گرفته بود که بتوانم مقاومت کنم. چه
میتوانستم بکنم ؟

این پدرم بود که باو پناه آورده بودم ولی او مرا نپذیرفت و بار دیگر
مرا با سارت فرستاد!...

باز هم همان روش سبعانه و همان اعمال شاقه و حشیانه تکرار شد
طبعاً ترس و وحشت و اضطراب و رعب بیشتری البته توام با بیداری سلسله
تفکرات مرا احاطه کرد .

یک هفته دیگر با تحمل هزاران شکنجه و عذاب روحی و جسمی در آن
زندان پر شقاوت و مملو از اعمال شاقه صبر کردم . باز من تصمیم بفرار
گرفته و از خانه شوهر گریختم

اما این بار بخانه پدرم نرفته و یکسر بخانه عمه خود رفتم ...
عمه با عاطفه و بزرگواری من باز هم مرا پذیرفت و با کمال عطوفت
مرا پناه داد

ای خدای بی پناهان آخر تو هم پناهی بمظلومین و ستمدیدگان بده
و هر وقت آنان را مضطرب و اسیر و بدبخت و گرفتار اعمال شاقه دیدی آنان را
بدرگاه خود بپذیر .

این قبیل بیچارگان مصیب زده ای که در هنگام اضطراب هر لحظه
از صمیم قلب آرزوی مرگ از تو میکنند، آنانرا بصاعقه ای بسوزان و برنج و
عذاب آنان خاتمه بخش !

بار خدایا ! تا کون چند هزار بار صمیمانه از درگاه تو طلب مرگ کردم
و قبول درگاه تو نشد ؟

یقین است که بالاخره روزی ما را در پناه خود قرار میدهی و با چنگال
مرگ ما را بسوی خود میکشی ! اما چرا زودتر اینکار را نمی کنی ،
خدایا مرا عفو کن ! بنده سرافکنده تو هستم . هنوز هم جز تو پناهی
ندارم

بگذریم

عمه من با کمال مهربانی مرا پذیرفت ولی باز هم پدرم مرا بخانه شوهر
دعوت میکرد ، یعنی میگفت در جهنم واقعی روم و در زندان بسر برده ، تحمل
اعمال شاقه بکنم !!!

پدرم دید با حرف خوش تسلیم نمی شوم ناچار به تهدید و ارعاب
من پرداخت .

او خیال میکرد که چون هفته قبل توانسته بود از آن روش استفاده کرده و مرا با اغفال و فریب بخانه شوهر یعنی بزندان محکومین باعمال شاقه بفرستد باز هم میتواند مرا در مسیر تکامل بدبختی رها سازد .
در برابر پدرم دست به تهدیدی زدم که طرح آن تهدید موجب عقب نشینی او گردید .

سرو صدای این افتضاح بلند شده بود، ناچار پدرم سکوت کرد
سایر اقوام مداخله کرده و بالاخره با هزاران مصیبت تازه طلاق مرا گرفتند
آن روزها هنوز هم بمدرسه میرفتم و بمناسبت اینکه کسی را نداشتم
تاراز درونی خود را باو طرح کنم ناچار حل مشکلات خود را از دختران
همسال و هم مدرسه ای میخواستم !!!
پیداست که عقل و اطلاعات آنها تا چه اندازه میتواند راهنمای
مفیدی برای من باشد !!!

چرا پدرم مرا شوهر داد ؟

قبلا اشاره کردم که در اواخر اقامت در خانه پدر رفته رفته مشاجراتی میان من و پدرم پیش آمد و بایه آن مشاجرات مربوط بزنانی بود که عموها داوطلب ازدواج با پدرم بودند .

از این جهت پدرم چاره‌ای اندیشیده بود که وقتی می‌خواهد زنی را بحباله نکاح خویش در آورد مرا که در نظر او معارض داخلی بودم برای اینکه بازن تازه عروس او حسادت نکند به ترتیب مذکور بخانه شوهر فرستد ! تردید نیست که پدرم سعادت مرا می‌خواسته است . اما چه باید کرد که فاصله میان سعادت واقعی و حقیقی با سعادت فرضی و موهوم خیلی زیاد است .

پدرم مرا بشوهر داد تا بیک سعادت موهوم و تصویری برس و ولی افسوس که در میان دره عمیق فاصله‌ای که تا سعادت واقعی موجود بود سقوط کردم ! ! ! من در این چاه عمیق بدبختی سقوط کردم . همه چیز من از دست رفت روحم کشته شد ، افکارم واژگون گردید ، احساسات و عواطف طبیعی من بصورتی دیگر جلوه کرد !

بجای هر گونه تمایلات طبیعی يك حس نفرت و انزجار شدید در من پدید گشت که اثرات و عواقب آن دارای نتایج دیگری شد .

من امروز در برابر عواقب سرنوشت خود قرار گرفته‌ام. گذشته من
حالی شبیه به خواب پر وحشت و هراسناکی پیدا کرده که مدام در مقابل چشمم
رژه می‌رود.

اما پدرم از این رهگذر دچار خسران بسیار شدیدی شد تا آنجا که
هم اکنون که ده سال از آن تاریخ می‌گذرد، همواره با قلبی پراز اندوه و بمرغ پر
وبال سوخته‌ایکه بدبختانه از یکطرف دختر اوست و از طرفی دیگر بدست او
سوخته شده می‌نگرد!

پدرم اینک می‌سوزد و می‌سازد و چاره‌ای جز ندامت و اندوه ندارد.
ولی اینک که این سطور را می‌نویسم در دل خود کوچکترین غبار اندوهی
از پدرم ندارم زیرا:

ما فوق پدر و ما فوق همه چیز قدرت لایزال مقتدر دیگری را سراغ دارم
که با خاومه تقدیر او چنین ماجرائی بر سرنوشت من تقریر رفته بود. بنابراین
پدرم جز می‌از ((القبای مقدرات)) من بوده و در این دنیای پهناور جز یکی دو
بار آنهم بطور اجبار مقدراتی یا بالاخره ((جبر سلوکی)) در پیدایش چنین
صحنه‌های غم‌انگیزی که مجموعاً زندگی مرا تشکیل داده است موثر نبوده است!!
من قبول می‌کنم که در جبر و مقدرات خداوندی باید چنین سرنوشتی
نصیب من میشد چنانکه این جبر تقدیری با سلسله عواملی مختلفه را تا باینجا
کشید

اما گذشته از ((جبر تقدیری)) و ((جبر سلوکی)) بشر اختیاراتی هم
دارد که می‌تواند یکی از دو راه را انتخاب کند.

بشر مجبور است که از دریچه عقل قدم بردارد یا بر طبق هوای نفس و
احساسات خود زندگی کند، اینجاست که بشر مختار است.

چنانکه خداوند متعال در قرآن میفرماید :

«اناهدیناه السبیل ، اماشا کرا و اما کفورا . . . (ما راه را به
بشر نشان دادیم خواه از راه راست بروی یا از حقیقت منحرف گردد).
من بدین امید که پدران و مادرانی با خواندن سرگذشت غم انگیز من
عبرت آموخته و در برابر این قبیل مسائل با کمال رشادت بر راه راست قدم بردارند
و سعادت واقعی خود و فرزندان خود را تأمین سازند. قلم بدست گرفته ام
هر مقداری که این کتاب موثر شود و از سوختن کمر اهان در آتش عذاب
جلوگیری کند از رنج و آلام درونی من می‌کاهد و مرا بسعادت حقیقی
نزدیکتر می‌سازد . . .

مادر یکه فرزندش را ندید !!!

بهر فشار یکه بود با هزاران اشك وآه و ناله و زاری و با قبول انواع شماتت های دشمنان و با تحمل سرزنشهای دوستان بالاخره مر اطلاق دادند جریان طلاق منهم مانند هزاران طلاق یکه در هر ماهه در ایران انجام میشود بسمی رقت انگیز و بر طبق قوانین ظالمانه ایرانی و بر خلاف اصول مسلمه اسلام صادر گردید .

بحسب معمول حتی يك سطر از قوانین ایران در موقع انجام طلاق از من حمایت نکرد . در آنروز گار نه تنها از قوانین ایران اطلاعی نداشتم بلکه از اصول و مقررات اسلامی و هم چنین قه این اروپائی و امریکائی و سایر تحولاتی که در گذشته تاریخ قوانین درباره مسئله ازدواج و طلاق پیش آمده کاملاً بی خبر بودم !

اما با همه بی اطلاعی بلائی بسرم آمد که خیال میکنم کمتر کسی دچار آن شده است .

جنایت عجیبی نسبت بمن مرتکب شدند که باید در طی کتاب تاریخ جنایات بشر باسطور درشت ثبت گردد !
شرح آن جنایت از این قرار است :
چند روزی بود که طلاق خود را برفته و تا حدی از غم خلاص شده بودم !

میگویم از غم خلاص شده بودم ولی نشاطی نداشتم .

نمیدانم مصیبت پشت سرمصیبت برای شما پیش آمده است یا خیر؟ .
امیدوارم چنین وضعی برای کسی پیش نیاید که باران مصیبت بر سرش ببارد!!
فرض کنید يك نفر دندان درد مختصری گرفته است ساعتی بعد دچار
حادثه ای میشود که سرش بشکند . قطعاً دندان در درآوردن فراموش میکند در این
گیرودار گیردزد بیفتد و اموالش را ببرند و او را کمک نزنند . این شخص تا
بخواهد متوجه شود بناموس او نیز تخطی کنند

این چنین آدمی طبعاً هاج و واج میشود و اثرات مصیبت ها را درك
نمیکند اما دراینکه دچار عواقب مصائب مزبور شده تردید نیست...
من از یکطرف هنوز در رنج فراق مادر ، از طرفی دچار خشونت پدر
شده بودم، هنوز اراضطراب و وحشت این دو حادثه رهائی نبافته بودم که
پس از يك تفریح چند روزه مسخره مرا بخانه شوهر بردند .
در آنجا خیال میکردم اینهم جزء تفریحات کلاسیك مدرسه است
که گاهی در نمایش های مدرسه شرکت میکردم . خدا شاهد است حدود
تمیز و عقلم از این مقدار تجاوز نمیکرد ...

در اولین برخورد با شوهر خود دچار يك اضطراب و هیجان
هراس انگیزی شده بودم که بطور کلی شخصیت خود را از دست داده و حتی
مشاعر ظاهریم از قبیل چشم ، گوش ، دست و پایم در اختیارم نبود تاچه رسد
به نیروهای مفکره ام .

پس از یک هفته اقامت در خانه شوهر که با آن دریا دریا اضطراب و
رنج و بالاخره اعمال شاقه روبرو شده بودم ، دیوانه وار فرار کرده و بخانه

پدرم یعنی تنها ملجاء پناهگاه طبیعی خود آمدم که پدرم مرا نپذیرفت و
بخانه شوهرم برگردانید...

یکهفته دیگر بازهم باهمان مصیبت های هفته اول ازدواج روبرو
شده و بازهم مجبور بتحمل اعمال شاقه و خشن شده بودم. در آخر هفته
بازهم فرار کرده و این بار بخانه عمه خود آمده بودم. و به تحمل هزاران بدبختی
و قبول ننگین ترین القاب یعنی «زن مطلقه» مجبور گردیدم. در حالیکه ناآن
ایام از مقدماتی ترین اصول زندگی زناشویی بی اطلاع بودم!

هیولای عجیبی از بدبختی در برابر چشمم نقش شده بود. باینهمه
بحالت انجماد افتاده و اعصابم کرخ و بی حس شده بود. زیرا چنانکه قبلاً
هم اشاره و تشریح کرده اعصاب روحی من بر اثر مصائب پی در پی چنان
خورد شده بود که دیگر چیزی را درك نمی کردم.

آن نشاط و شور و حتی آن خنده های مصنوعی نیز مرده بود. در آن
روزها حالت مرده ای متحرك داشتم. اما در هر حال خوشحال بودم که
آزاد هستم...

اگر بتوانیم بگوئیم آزادی این بود...

رفته رفته احساس کردم اندکی چاقتر شده ام. خیال کردم غصه و اندوه

بمزاجم ساخته است!!!

این موضوع را ابتدا بطور تفریح با عمه خود بمیان گذاردم. طبعاً
مطلب مورد بحث باشوخی تلقی شد. ولی یکی دو هفته بعد عملادیده
شد که لباسهایم تنگ شده است با اضطراب و نگرانی بار دیگر موضوع چاقی
روز افزون خود را مطرح ساختم

خیلی زود معلوم شد که حامله هستم !!

موضوع مهمی پیش آمده بود . باید در این باره اقدامی میکردند .
ناچار پدرم که برپاکننده این اوضاع ابهام انگیز بود باز هم مداخله کرد
آیا جز پدرم چه کسی میتواند در امور يك دختر چهارده ساله مداخله کند
که هم از لحاظ قانون قیم لازم دارد و هم از لحاظ شرعی هنوز به حد رشد
و کفایت عقلی نرسیده

به همین مناسبت پدرم باشوهر سابقم که جز دو هفته در خانه او بتحمل
شکنجه و اعمال شاقه پرداخته بودم وارد مذاکره شد .

نمیدانم بر طبق کداميك از مقررات عقلی و منطقی و با جازه کداميك
از قوانین ظالمانه ايكه در ایران مجری است و در هیچ ظلمتکده ای از دنیا و
در هیچ يك از سوابق جنایتکارانه تاریخ بشری مجری نبوده و نخواهد بود
قرار شد که وقتی من وضع حمل کردم بدون اينکه طفل خود را ببینم او را
تحویل پدرش بدهند !!

البته این قرار را هم با اطلاع من رسانیدند. من بدون اينکه متوجه
ظالمانه بودن این قرار داد بشوم و بدون اينکه به واقب آن بیندیشم
اجبار آقبولی خود را اعلام کردم .

خدارا گواه میگیرم که من تا آن ساعت نمی فهمیدم مسئله مادر شدن
چیست ؟ و مادر چه عواطفی میتواند داشته باشد ؟

فلک از گردش نمی ایستد شب و روز از پی هم آمدند و رفتند . و بالاخره
نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه گذشت و من با هزاران مشقت
در مریضخانه طفلی را که حاصل عذابهای دردناك دوران شوهر داری دو

هفته‌ام بود بوجود آوردم!

از شدت درد ورنج از هوش رفتم . وقتی بهوش آمدم سراغ طفلم را گرفتم گفتند .

بمن گفتند بر طبق مقررات قانون و بنا به عهد قبلی پس از اینکه
فرزند تو که دختری بود بد نیا آمد پدرش تحویل دادیم . .

من گفتم آخر میل دارم ولو برای يك بار هم شده قیافه دخترم

را ببینم !

رفته رفته بدنم مرتعش میشد خاصه آنکه دیدم يك خانم جوانی

که با من وضع حمل کرده بود مشغول شیر دادن طفل خود بود دیگر سراز

پانشناختم . وبی اختیار بجستجوی فرزند خویش شتافتم .

قویترین صحنه جنایت بار تار پخ بشریت

بمن گفتند که بلا فاصله پس از وضع حمل طفل مرا تحویل پدرش داده‌اند ولی مثل اینکه يك الهام غیبی و يك سروش درونی بمن خبر داد که اینها دروغ می‌گویند . .

با آنکه از فشار درد و رنج و ضعف و خونریزیهای حاصله از زایمان قدرت کوچکترین حرکت و جنبش نداشتم پیش خود نقشه‌ای طرح کردم که حتماً با اجرای آن بدیدار فرزند خود نایل آیم . بهمین مناسبت با آنکه در اطاق خصوصی بیمارستان رضانور محل مناسبی برای اقامت اقوام و بستگان من بود و چند نفری هم برای اقامت در آنجا بودند مع هذا با کمال شدت اجازه ندادم که کسی از اقوام من در بیمارستان بماند .

در تمام ساعات بعد از ظهر تا نیمه های شب با آنکه در التهاب عجیبی از تب بسر میبرد ، تمام هوش و حواس خود را در یکجا متمرکز کرده و کوچکترین حرکات و رفت و آمدهای عموم و مراجعین اعم از پرستار یا عیادت کنندگان در نظر داشتم ، و به تمام مذاکرات خصوصی اشخاص گوش میدادم . اعصاب من در آن لحظات آنقدر قوی و حساس شده بود که حتی مفهوم کمترین حرکات و جنبش لبها را درك میکردم تا چه رسد بمذاکرات

زیرکوشی . .

تمام حرکات و سکنات و رفت و آمدها را بایک حوصله عجیب و بی سابقه‌ای مورد بررسی و تطبیق قرار داده و با در دست داشتن مختصر اطلاعاتی از وضع ساختمان یک نقشه فرضی برای تعیین محل نگهداری فرزند دلبند خود بدست آورده بودم .

مدتها وقت خود را صرف تطبیق نقشه اکتشافی با مقتضیات زمان و مکان خود کرده و مترصد فرصت شدم تا نقشه خود را عملی سازم .

بنظر آورید بیماری تازه را که اعصاب او کوفته از رنج و اندوه و الم می باشد و ساعت‌های دراز نخفته و بکنترل اطراف خویش پرداخته است در ساعات بعد از نیمه شب که بیمارستان خلوت تر شده کم و بیش پرستاران از خستگی بن خواب رفته اند ، باید از تخت خواب خود بر خاسته و با استفاده از تاریکی شب خود را بنقطه موهومی که فرزندش در آنجا است برساند !!

این بیمار نحیف رنجور زجر دیده و مصیبت زده من بودم بنیروی کُشش مادری در راه بدست آوردن فرزند خویش کوشش کرده و با نیروی خارق العاده‌ای از تخت خواب ب زیر آمده و خیلی آرام از اطاق خارج گشته و بر طبق نقشه خویش حرکت کردم تا مگر فرزند خود را بدست آورم . .

هنوز چند قدمی از اطاق خارج نشده بودم که در میان تاریکی بر اثر لغزش تعادل خود را از دست داده و بزمین افتادم ...

معلوم نیست که چه مدت در آن حال بسر برده‌ام ولی آنچه مسلم است

در حدود طلوع صبح فجر یکی از بیماران یا پرستاران مرا در گوشه راهرو دیده و با کمک سایرین به تخت خوابم رسانیده بودند . . .

پیش از ظهر چشم گشوده و بار دیگر روشنی روز و درخشندگی خورشید جهانتاب را که در نظرم جز تیرگی و نکبت چیز دیگری نبود دیدم !

گذشته بخاطر آمد؛ بار دیگر خود را باز یافتم . دانستم چه مرا حلی بر سرم گذشته و به چه هدفی تخت خواب بیماری را ترك کرده بودم . توضیحاتی در این باره بآنها دادم بار دیگر گفتند که در همان لحظات اولیه طفل را پیدرش تحویل داده اند .:

در همین لحظات متوجه در بودم که ناگاه یکی از بستگان در حالیکه يك (طفل قنذاقی) در بغل داشت میخواست وارد اتاق شود . ولی نگذارند وارد اتاق من شود:

فورا حس کردم طفل من هنوز در بیمارستان است بنای داد و فریاد را گذاردم ولی باز هم همان قبیل دزوغهای خود را تکرار کردند . . . بعدها معلوم شد که همان طفل قنذاقی فرزند من بود که عده ای با ارتکاب قویترین صحنه های خیانت کارانه تاریخ بشریت مرا از دیدن فرزندم محروم کردند و اسمش را هم گذاردند قانون ! . . .

ای قانون! چه جنایاتی بنام تو مرتکب میشوند ؟ . وای قانون چه جرائم و جنایاتی را تو مجاز کرده ای !!

این صحنه فجیعی که مرا از دیدن طفلم محروم کردند در تاریخ

جنايات تاريخ بشرى کمتر سابقه دارد ، كه اكنون پس از گذشت سالها هنوز
هم فرزند خود را ندیده‌ام . . .

اینك كه این سطور را مینویسم نمیدانم آیاتاكی باید از دیدار فرزند
خویش محروم باشم؟ . . .

پیام به بشریت

پیام به نسل های آینده اجتماع !

ای بشریت . ای نسل های آینده اجتماع بشری .

این پیام مظلومانه مادری است که در نیمه دوم قرن بیستم میلادی و در اواخر قرن چهاردهم هجرت نبوی و در عصر مشعشع نورانی اکتشاف و انفجاراتم اسیر روش جنایتکارانه قرون وسطائی گردیده ، و طبق مقررات ظالمانه ایران با چشم و گوش بسته او را بخانه شوهرش فرستادند .

دختر بی نوا وقتی دید که در محیط پر خشونت قرار گرفته و ناچار آن زندگی سراپا نکبت را ترك گفت ، حتی يك سطر از مجموعه تمام قوانین و مصوبات مملکتی بحمايتش قیام نکرد ، و بر خلاف تمام اصول انسانیت و بر ضد تمام شرایع آسمانی و بر عکس هر منطق قابل فهم آدمی اجازه ندادند تا طفلی را که ۹ ماه در سینه خود پرورش داد و از شیر جانش باو حیات بخشید . و با تحمل هزاران درد و رنج او را بدنای بشریت داد ، حتی یکبار ببیند

ای قوانین ظالمانه . وای روشهای ستمگر . چه میشد اگر من
پس از این همه رنج و اندوه ، پس از این همه مصیبت و بد بختی حتی يك
لحظه دیده بر صورت فرزندم می افکندم و از تلاوء دیدارش، از دیدن
يك لبخندش تمام مصائب و رنجهای خود را فراموش میکردم ،

ای بشریت ! وای نسلهای آینده . زنان ایرانی با این قبیل مشکلات
روبرو هستند و حتی از اسرای دوران بربریت و دوران غار و جنگل
زبون تر و ذلیل تر میباشند .

ای بشریت !

این روش ظالمانه ای که امروزه در پیش چشم شما با زنان ایرانی اعمال
می گردد بقدری سبعمانه و جانکاه است که حتی جنایات چنگیز و -رون و
وایوان لوترمیل و غیره در پیش آن ها حسنات و صدقات است .

ای بشریت !

من و دخترم در آتش جنایات و روشهای ظ-المانه سوختیم . اما
بیاید محض حفظ بقیه مردمی که زندگی می کنند و یا باید از این پس پا
بجهان زندگی گذارند ، باین روش ستم کارانه خانمه دهید .

ای نسل های آینده . به بینید که ما در چه شرایطی و با چه مشکلاتی
دست بگریبان هستیم

اگر نسل کنونی در راه بر انداختن فساد قیامی نکرد ، شما در راه
تأمین سعادت خود قدمی بر دارید و برای نابودی جهل و ظلم کوشش
کنید تا دیگر باره فلك زده ای چون من و دخترم (که تا کتون او

راندیده‌ام (درچاه ویل بدبختی سقوط نهند ..

ای نسل های آینده !

شما برای تأمین سعادت خود قدمی بردارید. آنگاه روح من و دخترم
از عذاب خلاص می گردد که شما از سر نوشت ما عبرتسی گرفته
باشید.



يك سؤال از علمای شرع و حقوقدانهای ایرانی

ای علمای شرع وای حقوقدانهای ایرانی !
سرگذشت مرا تا اینجا ملاحظه کردید بحسب آنکه از عواطف بشری
بی بهره نیستید یقیناً متاثر شده و در دل آشوبی دارید ،
از اینکه نسبت بمادر رنج دیده ای که تا کنون فرزند خود را ندیده است
رحم و شفقت کرده اید سپاسگذارم . ولی اجازه بدهید که يك سؤال از
شما بکنم :

این چنین فرزندی که با چنان اوضاع نکبت باری بر من تحمیل شد
و من با کمال خلوص نیت از شیر و جانم او را پرورش دادم بچه دلیل متعلق
بپدرش شده و من که مادر او هستم تا کنون حق نداشته ام حتی یکبار او را
به بینم ؟.. تازه اگر هم تربیت او را بمن واگذار میکردند بیش از هفت
سال حق نگهداری او را نداشتم !
ای علما ! وای بزرگان !

شما میدانید که پدر این طفل از معاشرت با من لذت برد در حالیکه
من در شکنجه و عذاب بودم

او پس از چند لحظه همه چیز را فراموش کرد ، اما من همان لحظات

اول در رنج و عذاب بودم تا آن طفل را با شیر جان خود رشد دادم . و پس از تحمل شدیدترین دردها او را بدنای بشریت سپردم و در برابر این همه مصیبت حتی یکبار هم نگذارند او را ببینم

آخر آیا سهم من در ایجاد این طفل بیشتر بوده یا سهم پدرش ؟
جواب سؤال مرا تاریخ نویسان آینده زندگی بشر میدهند که من تا چه حد مظلوم واقع شده ام ، ولی شما !.... شما که دارای فرزندان هستید فکر کنید که اگر این روش ظالمانه باقی بماند ؛ با احتمال قریب به یقین این بدبختی گریبانگیری از احفاد و اولاد شما خواهد شد .

هم چنانکه من از نسل شهریارانی هستم که سالها و قرن ها
بر این مملکت حکومت کردند ولی اساس و روشی را که بر پایه
عدالت باشد بنیان گذاری نکردند . و در نتیجه چنانکه ملاحظه
میکنید من که ثمره همان اربابان زور و قدرت هستم به چنین
وضعی دچار شدم !

پس بنا بر این شما هم در فکر آینده خود و فرزندانتان باشید که تا با
اقدامات مجدانه شما از هم اکنون اساسی بوجود آید تا چنین اعمال
شناخت آلودی که گریبان مرا گرفت ، گریبانگیر فرزندان شما نشود !!.

استعدا از ملت ایران

ای ملت ایران !

ای مردمیکه بر روی سرزمین داریوش و خشایار شاه زندگی میکنید من
زنی از هموطنان شما هستم که بر حسب جریانات فاسد این مملکت، کور و اسیر
و دست بسته در چاهی سقوط کردم و بعنوان اینکه مطابق مقررات قانونی مرا
شوهر داده اند با شکنجه مصادف کردیدم .

نمره این تصادف و حشتناک طفلی بود که از خون و رک و گوشت و
پوست و استخوان و بالاخره از تمام شرائین وجودم پیدایش یافت اما
ظلم و بیرحمی حتی اجازه نداد که برای یکبار طفل خود را به بینم .
اینک سالها میگذرد و از کودک خود خبری ندارم . آنچه میدانم نام
و شهرت او ((فرشته نجمی)) میباشد .

محض رضای خدا برای احترام بعواطف مادری ، برای
آبیاری مهربانیهای دختری که مادرش را ندید ولی الهامات
غیبی باو میگوید که مادرش من هستم ، آدرس و نشانی او را بمن
بدهید یا بان دختر دلبندم اطلاع بدهید که من «ملکه اعتضادی» مادر
او هستم

مطابق اخباری که بدست من رسیده این دختر عکسهای مرا از مجلات

و مطبوعات جدا کرده و در پشت جلد کتابهایش چسبانیده است.
و همیشه می گوید. «من از عکس آن خانم خوشم می آید ...»

این دختر نادیده من که بی شک مملو از عواطف است روزی از
کوچه مهران عبور می کرده از پشت شیشه مغازه ای مرادیده و مدتی خیره
خیره بمن نگاه کرده است اما بنا بر روش ظالمانه ای که در ایران مجری است باو
نگفته اند که من مادر او هستم و او را از پشت شیشه مغازه ای که در آن نشسته بودم
بسرعت دور کرده اند !!!

ای ایرانیان

ای مردمیکه هشرافت و بزرگواری و انسان دوستی شهرت تاریخی
دارید. من و دختر مظلوم میرایاری کنید و هر جا «فرشته نجمی» را
دیدید باو بگوئید ((ملکه اعتضادی)) مادر تست و سالها در فراقی تو اشك
ریخته و با امید دیدار تو تا کنون زنده مانده است . . .

فراق فرزند = فرار از ایران

چند روز بعد از بیمارستان خارج شدم . دنیای زندگی در نظرم تیره جلوه میکرد و همه چیز و همه کس را بر ضد خویش میدیدم.

حق داشتم همه چیز بدبین باشم.

صادق چوبك كه آثارش بسبك مرحوم صادق هدایت است داستان خیالی تحت عنوان (عنتری كه لوطی اش مرده بود) نوشته و انرگیر او جاویدی از خود بیادگار گذارده است و اینك من بنگارش يك درام واقعی بنام مادری كه فرزندش را ندید دست زده ام. ولی اگر کتابهای صادق هدایت و پیروان او درس ضعف و پستی و بیعلاقگی میدهد و خوانندگان را دعوت بخود کشی میکند من با کمال شهامت نفس درس مقاومت و ایستادگی داده و میگویم :

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم

فلك را سقف بشكافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد كه خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

...

فراق فرزند از طرفی، زجر محیط از طرف دیگر فکر فرار از ایران

را در سرم پرورش داد. ضمن اینکه برای فرار از بیکاری بخواندن زبان انگلیسی مشغول شده بودم این شعر بابا طاهر عریان ورد زبانم بود.

بشم و اشکم از این عالم بدرشم

بشم از چین و ماچین هم بدرشم

بشم از حاجیان مکه پرسم

باین دوری بسه یا دور تر شم؟

آروزها «امریکا» برای من مانند «کره مریخ» در حال حاضر بود و باید گفت که بعلت کمی ارتباط ملل عالم با کشور آمریکا کمتر کسی از داخله آن کشور خبر داشت باین قصد عزیمت بدیار امریکا کردم.

اگر آروزها و سبیل مسافرت به «کره مریخ» فراهم بود یا اگر این ایام وسیله مسافرت بکره مریخ فراهم گردد و در چنان وضعی قرار بگیرم بی تردید بسوی ((کره مریخ)) میروم مقصودم این است که:

میخواستم فرار کنم، فرار کنم از آنچه دیده‌ام. فرار کنم از محیطی که جز نکبت چیزی برای من بار نیاورد...

باعزمی استوار تصمیم خود را اعلام کردم به محاذات اینکه مقدمات مسافرتم بآمریکا فراهم میشد. از همه سوی بمن تاخت می‌آوردند که يك نفر دختر، يکه و تنها چگونه راه دیار غربت در پیش می‌گیرد.

شکفت آور این بود که آنوقت همه کس دلسوز من شده و خیر خواهی

مرا میکردند.

در ادبیات آذربایجانی مثلی هست که کاملاً ترجمان احوال من بود
که میگوید: «یتیم وای وای دین چنچ چنچ دی، چورك یغدی» (یتیم
وای وای گو خیلی دارد . اما کسی که نانش بدهد نیست)
همه کس دلسوز و خیرخواه من شده بود . ولی هیچکس نبود که
از اندوه درونی ورنج بی پایان دلم باخبر باشد .

چه خودخواه مردمی که وقتی درباره خودشان فکر میکنند دلشان
از حریر زربافت لطیف تر است ولی وقتی درباره دل دیگران حرف میزنند
مثل اینکه درباره یک پاره آجر مطلبی میگویند .
چهبی عاطفه کسانی که وقتی درباره خواهش دلم با آنان صحبت می کردم
که فی المثل دلم برای فرزندم تنک شده ... با کمال بی-رحمی و قساوت
میگفتند: «دلت را سک بخورد ..»

این قبیل افراد خودخواه مفرور تهی مغز خیال میکنند که اگر دل
آنها بود خانه کعبه - ریم اوست اما اگر این دل در سینه بیچاره (ملکه
اعتضادی) بود باید آنرا سک بخورد !!!

در جریان اینکه تذکره مسافرت تهیه کرده بودم طبعاً برای ویزای
گذرنامه خود باید به سفارتخانه های مختلفه میرفتم ، در سفارت انگلیس یک
نفر جوانی که یکبار هم قبلاً او را دیده بودم و قصد مسافرت با آمریکا داشت
برخورد کردم .

این ملاقات سرنوشت مرا عوض کرد .

اینجاست که من بمقدرات الهی معتقد شده و همیشه با خود میگویم :

پر کاهم نزد تو ای تند باد

من نمیدانم کجا خواهم فـتـاـد

فرودگاه مهرآباد

برای پرواز بسوی کشور امریکا بفرودگاه مهرآباد رفتم . درحالیکه حتی تنفس هوای ایران برای من خسته کننده و یاس آور شده بود ، علقه های طبیعی نسبت باقوام و مخصوصا حس رافت و شفقت بر پدرم که رفته رفته متوجه خطاهای خویش میکشت مرا تحت تاثیر گذارده بود

خاصه آنکه وقتی بفرودگاه میرفتیم باد سختی میوزید و طوفان وحشت انگیزی بر آسمان بلند شده بود که در این میانه کلاه پدرم را باد برد
حادثه مضحکی بود ولی عواقب آن منتهی بنارا حتی عجیبی شد .
پدرم دنبال کلاه خود دوید . سرعت باد زیادتر بود و در نتیجه این حادثه در حدود نیم کیلومتر پدرم دور شد . مقدمات حرکت هواپیما فراهم شده و من از همه فامیل و آشنایان خدا حافظی میکردم . اما پدرم را نمی یافتم تا با او وداع کنم . مسافرت بخارجه آنهم باطیاره های امریکائی شوخی بردار نیست باین جهت سوار طیاره شدم و مطابق مقررات فرودگاه پله هواپیما را برداشته بودند . درست در همین لحظات بود که پدرم سر رسید درحالیکه دیگر دسترس بفرزند خود نداشت !!!

امریکائی خشك و خشن مقرراتی اشك و آه بغرجش نمیرفت و حاضر

نبود اجازه تو دیع پیدری دهد • اینجا بود که دست تنبیه مقدرات پیدرم فهمانید
که دوری از فرزند آنهم باجبار چه مفهومی دارد !
این رنج و اندوه دوامی نیافت زیرا : بالاخره مامور خشن امریکائی
اجازه داد تا آخرین وداع ما صورت گرفت •
ناگفته نماند که :

اساسا آب و هوای مشرق زمین دارای این خاصیت است که حتی
امریکائی خشك و مقرراتی را هم بر سر رحم و شفقت میآورد !

دیدار آشنا !

در همسایگی منزل تهران ماد و دختر كوچك بودند كه با يكديگر بزرگ شده بودیم ، اسامی آنها «فریده» و «حمیده» بود .

كوچكتر ك آن با من صمیمتر و رفیق تر بود و با اصطلاح رفیق تودلی یكدیگر شده بودیم تا آنجا كه رازهای درون خود را یكدیگر میگفتیم .

«حمیده» گاهگاهی از پسر عموی خود صحبتی بمیان میکشید و می گفت كه نامزد او میباشد . اینگونه نامزدها در ایران زیاد است بنام نامزد قنذاقی محسوبند يكبار هم فرصتی پیش آمد كه او را بمن نشان داده بسود قیافه نامزد حمیده برای من آشنا بود این قیافه آشنا در طیاره جلوه بیشتری داشت . مخصوصا كه يكبار دیگر هم او را در سفارت انگلیس دیده بودم كه میخواست ویزای عبور بگیرد .

از پیش اشاره کرده ام كه در سفارت انگلیس با جوانی برخورد كردم كه بعدها سرنوشت مرا تغییر داد .

اینك این قیافه آشنا اولین آشنای مسافرتم شده و صورت مجروح و خون آلوده مرا كه در حادثه اتومبیلی در راه فرودگاه مصدوم شده بود با «مرکور كرم» و پنبه و باند پانسمان میکرد !

این جوانك كه میکوشید از خود صمیمیت و مهربانی خاصی نشان

دهد همان «منوچهر» نامزد دوست من «حمیده» بود . . .
ابتدا قرار بود باطیاره مستقیم بسوی آمریکا برویم ولی حوادث جنگ
بین المللی دوم و جریانات نامطلوب آن روز کار ما را مجبور کرده بود که
بوسیله کشتی جنگی «جنرال کوردون» از طریق کشور هندوستان و چین
و ژاپن بمقصد خود برسیم . . .

بنا بر این طیاره بسوی مشرق حرکت کرد تا از زاهدان بوسیله
قطار بلاهور و کراچی رفته و از طریق دهلی و بمبئی باقیانوس هند برسیم . .
این جوان ایرانی میکوشید تا مرا بخود هانوس سازد، ولی کمترین
توجهی باو نداشتم! نه تنها باو فکر نمی کردم بلکه بهیچ چیز و بهیچ جا
اندیشه و التفاتی نداشتم هواپیمای حامل در روی شهر مشهد چرخ زد
و متوقف شد .

باسادگی از رئیس طیاره خواهش کردم اجازه دهد تا بزیارت حرم
مطهر حضرت رضا بروم و چون عمه من نیز در مشهد بقصد زیارت اقامت
کرده بود. از او نیز خدا حافظی کنم و بالاخره در شهر مشهد نیز گردش کرده
بکوه سنگی هم سری بزنیم . . .

رئیس هواپیما بتمام صحبت های من گوش داد و بالحن پرخنده ای
گفت: انشاءاله در مراجعت . .

چند دقیقه بعد هواپیما حرکت کرد و تازه می فهمیدیم که مقررات

یعنی چه؟

شبانگاه طیاره در زاهدان توقف کرد . معلوم شد که ترن یکساعت
قبل حرکت کرده است بنابراین ناچار کامیونی تهیه شد تا با استفاده از

سرعت خود را بترن برسانیم .
چاره منحصر بفرد عملی شد و در نتیجه خود را بترن رسانیده و
راه دیار هند را در پیش گرفتیم . .
”منوچهر“ همسفر من بود ولی من در عالم تخیلات خود بتنهای-ی
سیر میکردم ! بدون اینکه بدانم درآئیه چه سرنوشتی در پیش دارم ؟ و او
همسر من خواهد شد

باغ وحش

فیلم‌هایی از باغ وحش در تهران دیده بودم! ولی وقتی به (لاهور) رسیدیم بیک باغ وحش واقعی رفتیم •
دیدن باغ وحش که از یکسو دارای مناظر بسیار مهمی بود و از طرفی دیگر تنوعی بافکار از هم گسیخته من میداد، از خاطرات فراموش نشدنی دوران زندگی من است •

در این باغ وحش از نزدیک برای اولین بار فیل، گرك، خرس شیر، پلنگ، و انواع و اقسام پرندگان و چرندگان و درندگان را دیدم •
تا کسی باغ وحش را نبیند ممکن نیست با دیدن فیلم یا خواندن چند سطری درباره آن حقیقت و واقع را درك کند!

از همه مهمتر چیزی که هنوز هم برای من تعجب آور و شگفت انگیز است اینکه:

وقتی ترن ایستاد میمونهای ریزو درشت از اطراف بدرون ترن میپريدند • • •

هر میمونی مثل اینکه چندسال باهريك از مسافرين سابقه دوستی داشته باشد خیلی خودمانی بآنها نزدیک میشد هر کسی مقداری خوراکی

بآنها میداد . . .

موقعیکه ترن حرکت میکرد میمونهابدون خدا حافظی بر لب پنجره
آمده و بر سر شاخه‌های درختان میرفتند طاوس‌ها در معابر و کوچه‌ها
بروی زمین راه میرفتند پروبال و دم زیبای آنها بخاک کشیده میشد ،
انواع و اقسام بلبل‌ها برنگ‌های مختلف به نغمه سرائی میپرداختند .
عجیب تر از همه کلاغ‌های ناحیه هندوستان بود که خیلی آرام و
بدون وحشت در میان مردم آمدورفت میکردند:

در کشور ایران کلاغ و اصولا هر نوع پرنده‌ای از آدمیان میگریزد
مخصوصا کلاغ‌ها بیش از سایر پرندگان از آدمی وحشت دارند ، اما در کشور
هندوستان حتی کلاغ‌ها هم از آدم نمیترسند .

از این قبیل مناظر زیبا و جالب در سراسر هندوستان زیاد است که
باید سالها درباره آنها در آن دیار تفحص کرد ، ولی من از بحث در باره
آنچه در مسیر راهم بود چون از موضوع اصلی این کتاب خارج است صرف
نظر میکنم .

وحشت دیار غربت !

دختری جوان را در نظر آورید که با چنان عصبانیت هول انگیزی دست‌بگریبان بود، یکه و تنها راه سفر دور و دراز امریکا را در پیش گرفته و مخصوصاً از همان ساعات اولیه شروع مسافرت خود دچار خطر حادثه اتومبیل، دیر رسیدن به ترن، تحمل زجر سرعت کاهیهون مشکلات فراوان تنهایی و غربت گردیده، تا چه اندازه اسیر رنجها و آلام درونی می‌شده و در برابر چه افکار پر وحشتی قرار می‌گرفته است ...

معمولاً وقتی برای اشخاص بی تجربه و کم اطلاع موضوع تازه‌ای پیش‌آمد، بجای آنکه راه حل اصلی موضوع را پیدا کنند بنابر ضعف روحی خود استدلال‌های احمقانه‌ای میکنند و بد بختانه هر چه هم کسری داشته باشند از خاطرات و تذکرات مردمان ضعیف و چاره اندیشی احمقانه اطرافیان خود بیاد می‌آورند.

وباین ترتیب در اثر بر خورد با يك مشکل كوچك هزاران كوه و دریا از معضلات و مشکلات می‌تراشند. تا چه رسد باین كه واقعاً در دریای مصیبتی غرق گشته وفي الحقیقه با كوههای صعب و نا هنجار زندگی

مواجهه گردیده باشند ...

من نیز از این قاعده مستثنی نبوده و در شهر های هندوستان
بیاد تذکرات مخالفت آمیز پدر، عمه، خاله، عموها و عموم کسانی
که با مسافرت مخالفت میکردند افتادم..

گاهی باور میکردم که این مسافرت بصلاح نبوده دختری یک-ه
و تنها با هزاران خطر مواجه خواهد شد.

گاه فکر میکردم که این مسافرت بیشتر يك عمل جنون آمیز
و بلهوسانه بوده است.

زیرا: قبل از آنکه عزیمت کنم صداها از این قبیل حرف ها در
باره مسافرت خود شنیده بودم....

اما با این همه در برابر يك حقیقت مسلم قرار گرفته بودم که
فعلا دست بمسافرت زده و خود را در دریایی بسی کران و وسیع
انداخته بودم....

صحیح یا غلط، خوب یا بد، مطلوب یا غیر مطلوب من در برابر
عمل انجام یافته ای قرار گرفته و وطن خویش را رها کرده و
آمده ام !!!

هیچ راهی جز ادامه سفر نداشتم. زیرا: حتی برای يك لحظه هم
در فکر مراجعت بایران نبودم و آنچه می اندیشیدم در باره مهاجرت بود
و بس!

در اینجا دو نکته از فلسفه و روانشناسی را باید یادآوری کنم که

یکی مربوط بروانشناسی فردی و دیگری روانشناسی اجتماعی است
عموماً بعضی از افراد بشر بعزت ساختمان طبیعی خود دارای خاصیتی میباشند
که وقتی توأم با آموزشهای احمقانه و القاآت فاسد شد، در برابر حوادث
ضعیف و زبون شده و از میدان بدر میروند...

اما اگر چنین مردمی در جریان زندگی بحادثه‌ای دچار شده و
اجباراً تن بمقاومت دادند رفته رفته مردمانی جسور و خشن و بیا تجربه از
آب درمیایند.

اگر افکداری برای مهاجرت در کشوری رسوخ پیدا میکند.
مولود طبیعی رنج و شکنجه‌هایی است که افراد می بینند
اینکه من در سنین ابتدائی عمر، یک‌ه و تنها راه دیار غربت
را پیش گرفتم برای فرار از مشکلات و دوری از محیط پر محنتی
بود که قوانین و سنن فاسد اجتماعی ما برایم فراهم کرده بود ...،
مهمتر اینکه:

تمام معاشرینم مرا منع از مهاجرت میکردند، ولی هیچکس فکر
نمیکرد که چه عواملی موجب قطع نظر بکندن دل از موطن اصلی،
از پدر و برادر و خواهران و اقوام و دوستان و آشنایان شده است
بعزت يك چنین عواملی بود که روی به مهاجرت آوردم، مسلماً در
چنین حالتی است که جوانان روی از این کشور برمی تابند .

بنا بر این باید وضعی بوجود آورد که ریشه نا رضایتی‌ها

از میان برود تا آنکه کسی علاقمند به مهاجرت نگردد :
من وسیله داشتم که از محیط ظالمانه ایران فرار کنم .
ولی سایرین که وسیله فرار ندارند ، ناچار با یکدیگر گلاویز
شده و هر لحظه محیط بدتری را بوجود میآورند ...

اولین بوسه عشق!

بر فراز عرشه کشتی «جنرال کوردون» قدم می‌زدم • تاریکی شب فکرآینده
تاریکتر مرا بخود مشغول کرده بود • • •

همان جوانك ایرانی بحسب معمول خود را بمن نزدیک کرد ولی این
بار بدون مقدمه بدون يك کلمه حرف مرا در آغوش کشیده و بوسید!!

بدنم لرزید • • • سراپایم مرتعش شد و چشمهایم بسیاهی رفت • •

برای اولین بار بود که معنی و مفهوم بوسه را درك کردم • • •

در تمام شرائمین وجودم خون گرمی دویدن گرفت که هر لحظه

احساس لذت بیشتری توام بالرزش و ارتعاش خفیفی می‌کردم • •

پس از لحظه‌ای بخودآمده و خواستم از چنگش فرار کنم • ولی او

مرا در میان بازوانش محکم فشرده و با صدای گرمی گفت:

فرار نکن تو باید با من ازدواج کنی

چنانکه گفته‌ام اولین باری نبود که من با مردی رو برو شده بودم

شوهر اولی من مرا بوسیده بود و حتی از معاشرت با او بچه دارم شده

بودم • ولی تا آن ساعت کوچکترین لذتی از بوسه های او در خود

احساس نکرده بودم • و اساساً سنن فامیلی من اجازه نداده بود تا در باره
مرد و بوسه های او اندیشه ای کرده باشم •

بهمین جهت وقتی مرا شوهر دادند کمترین احساس لذتی از مرد
نداشتم • مسلماً بدنباله همان عدم توانائی درك معاشرت با مردان بود که
در این مدت مسافرت و معاشرت اجباری با «منوچهر» همیشه در برابر
مطالب ابهام انگیز و حتی جملات صریح او در باره تقاضای ازدواج جواب
منفی میدادم •

منطق من دو چیز بود • یکی اینکه :

پدرم مرا برای تحصیل علم با امریکا فرستاده است نه ازدواج با او
دیگر اینکه : نفرت شدید و فوق العاده ای نسبت به مردان در من پیدا شده
بود بطوریکه اصولاً از شنیدن کلمه « ازدواج » لرزش و چندش رعب آوری
در سراپای وجودم مستولی میگردد • •

میگویند « بوسه کلید قلب زن است » اما بعقیده من « بوسه ای که
از گرمی عشق برخاسته شده باشد • • • »

مسافرین ایرانی که در کشتی بودند از ماجرای کوشش منوچهر
برای ازدواج با من باخبر بودند • و میدانستند که من با کمال قدرت استنفکاف
میکردم ولی چه باید کرد که دل بشر ساخته از فولاد نیست • خاصه اینکه •

«الانسان عمید الاحسان» بشر بنده احسان و محبت است

من از ساعت اول مسافرت خود مورد حمایت و مساعدت منوچهر بودم

و او بود که با کمال جوانمردی در همه جا بمن کمک میکرد •

اگر منوچهر بامن نبود چه پیش می‌آمد؟ نمی دانم ولی همین قدر
باید بگویم:

منوچهر مرا از تنگناهای سختی نجات داد •

گرچه یکبار میخواستم خود را از ترن پر تاب کنم تا از شر او

راحت شوم • • •

بر عرشه کشتی جنگی در دریای عشق!

اولین بوسه‌ای که سراپای وجودم را لرزانیده بود، بر عرشه کشتی
« جنرال گوردون » از دست تقدیر دریافت کردم • و برای اولین بار بود که
دیدم از تشعشع وجود مرد ریشه خفیف و لطیفی سراپای وجودم را دستخوش
تحولات فکری قرارداد • • •

پیش از این حادثه عشقی مدتها درباره گذشته خود فکر کرده و به
علت سوء رفتاری که بامن شده بود از مردگريزان و در تصمیم خود راسخ
بودم ولی چنانکه دیدیم بایک بوسه آتشین مسیر زندگیم تغییر یافت و آنچه
رشته بودم پنبه شد!

از خوشحالی و نشاط در پوست نمیگنجیدم مسافرین کشتی از نشاط
و سرورها لذت میبردند •

دنیای زندگی در نظرم شکل دیگری جلوه میکرد.

همه چیز در پیش چشمم میدرخشید و تالو و خیره کننده اشعه آفتاب
بر روی دریا بصورت جنبش جانبخش زندگی نمودار میشد • • در حالی

که تالحوظه‌ای قبل همه چیز درپیش چشمم تاریك و حتی اشعه خورشید
که جهان را روشن میکند درپیش چشم من کمترین درخشندگی نداشت اما
حالا بالعکس حتی سیاهی شب برای من لطافت پیدا کرده و حالت شاعرانه‌ای
پیدا کرده بودم . . .

گذشته زندگی ، مرگ مادر ، اختلاف با پدر ، ازدواج پر
خشونت قبلی ، رنج وء-ذاب وضع حمل وحتی دوری-فرزند دلبندم و
هزاران قطره اشکی که از این رهگذر ریخته بودم بکلی فراموش
گردید و در دریای عشق خویش دست و پا میزد . . .

واقعا بشر چقدر فراموشکار است !!!!
اینهم شد زندگی که با يك نیشخند روزگار برنج و عذاب دچار
شویم ، و با لبخند او غرق سرور و نشاط گردیم !!!
سی روز تمام بر عرشه کشتی جنگی در نقاط مختلف دریاء سیر می
کردیم .

همه قسم آدم در این کشتی جا گرفته بود و گاهی در حدود بیست و
پنج هزار سرباز با تجهیزات کامل با ما همسفر میشدند .
سرود های جنگی دسته جمعی سربازان اثر عمیقی در من می -
گذاشت .

شکفت آور آنست که قبل از چشیدن اولین بوسه عشق که - وچکترین
توجهی بصدای سرود های دسته جمعی سربازان نداشتم .
صدای آنانرا میشنیدم اما احساس و درك آن را نداشتم و اینك نه

تنها صدای آنان را احساس میکردم، آنقدر احساسات و ادراکات عـالیه
پیدا کرده بودم که امواج دریا و غرش بلاانقطاع توپخانه کشتی و حتی
دود هائیکه از دهانه لوله های بلند کشتی بهوا پخش میشد با من حرف
میزدند و مرا در پیروزی عشق خود نوید میدادند !!!

کم و بیش طبایع بشری بر همین روش قرار دارد، که با یک
وزش ملایمی صفحات کتاب قلب آدمی ورق میخورد و صحنه زندگی کاملاً
عوض میشود....

با این تفاوت که من حاضر شده ام با انتشار کتاب اعترافات خود
همه چیز را بگویم و اسراریکه در سینه دارم برای بیداری جامعه افشا
کنم ولی دیگران سرپوشی از ریابراعمال و افکار خود میگذارند. غافل از اینکه
از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل

عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

چین و ماچین و دورتر ...

قبلا میخواستم از همه چیز دنیا فرار کنم و بگفته با باطاهر از
چین و ماچین دورتر بروم .

اتفاقا همینطور شد.

با کشتی جنگی در اقیانوس بی پایان بیش میرفتیم بدیدار چین و فیلیپین و
سفکا پوروژا پین نایل شدیم

مادو عاشق و معشوق دل داده، آنی از یکدیگر غفلت نداشته و جز به
بیان احساسات لطیف خود نمی پرداختیم .

تکرار میکنم که دوران مسافرت با کشتی «جنرال گوردون» از عمیق
ترین خاطرات دورهٔ عمرم میباشد.

قبل از آنکه منوچهر مرا ببوسد از شنیدن صدای او مضمزمیشدم
از دیدن او ناراحت گردیده و در برابر سوالات پی در پی او جز جوابهای
خشك و کوتاه و رسمی چیزی نمی گفتم . ولی اینك بتمام الفاظ و کلمات
او دلبستگی پیدا کرده بودم و صدای او تا اعماق دلم جا می گرفت.

سفر دریا رفته رفته پایان می یافت با آنکه در دریای عشق غوطه ور
بودم، مع هذا نمی توانم از زندانیکه بنام کشتی در سینه دریا روان بود، خاطره ای

نداشته باشم!

اقامت در کشتی درست مانند توقف در زندان است
اولین ساعتیکه شخص وارد کشتی میشود دریا خیلی با لطافت است ولی
پس از یکی دو روز جز آب چیزی دیگری نمی بیند مگرر خورشید از
آب بیرون میاید و در آب فرو میرود. و دیدن آن ملال آور میشود
بانامزد خود بدیار سنگاپور و فلیپین و جزایر مانیلا و هونگ
کنگ و جزائر مختلف ژاپن سیرو و سیاحت مگردیم و از مناظر دیدنی و وسائل
تفریح آنجا بهره مند میشدیم.

در هونگ کنگ يك ترن بسیار بزرگی بود که بدون الکتريک و ماشین
بخار تنها بوسیله يك رشته سیم بسیار قوی مسافرین را بنقاط مختلف حمل
میکرد و تا اعماق جنگلها پیش میرفت

در جزائر فلیپین آثار جنگ کاملاً نمودار بود. آثار بمبارانهای شدید
و صدها هزار دست و پای شکسته کسانی که در اثر شلیک توپخانه های جنگی
معدوم گردیده بودند، شخص را با فکر عمیقی فرو میبرد.

در این نواحی تا کسی و وسائل نقلیه صورت عجیبی پیدا کرده بود
جیب های ارتش امریکا مامور نقل و انتقال مردم بنواحی مختلفه بودند.

همه جاتحت کنترل شدید نظامی ها قرار داشت و بهمین جهت نظم و انضباط
شدیدی در تمام نواحی حکمفرما بود

رفته رفته بامریکا میرسیدیم و اولین نقطه ورود ما سانفرانسیسکو

بود.

پس از عبور از مدخل گمرک امریکا و انجام تشریفات لازمه به همراه
دل داده خود برای تهیه اطاق به هتل رفتیم .

در هتل يك اطاق بیشتر وجود نداشت که ما چهار نفر ایرانیان (من
و نامزد و دو خانم دیگر) ناچار در آن اطاق سکونت کرده و شب را بصبح
رسانیدیم .

فردا به جستجوی هوشنگ و مسعود پسر عموهایم که در ارتش
امریکا مشغول کار بودند پرداختیم

بهر ترتیبی که بود، آنها را پیدا کردیم . در اولین برخورد با آنها
وقتی منوچهر را بعنوان نامزد خود به پسر عموهایم معرفی کردم ،
وضع عجیبی پیش آمد . یکباره حال مسعود منقلب شد . ولی توانست
کنترل اعصاب خود را از دست ندهد . مسعود مرا نامزد خود میدانست ..



نبرد عشق!

عرفا و صوفیان شرقی مسلک و یونانیانیکه پیرو مکتب افلاطون هستند عقیده دارند که: «عشق يك خواست طبیعی است که وقتی میخواید بسیر تکاملی خود پردازد از میان حوادث میگذرد.

هر چه این حوادث شور انگیز تر و شرر بار تر باشد ارزش و اهمیت آن عشق بیشتر خواهد بود...»

راستی همینطور است عشقی که توام با حادثه و مرارت نباشد شور انگیز نیست.

من نیز از این قاعده طبیعی خارج نبوده و در مسیر عشق خود دچار حادثه عجیبی شدم؛

اگر این حادثه نبود قطعاً چیز دیگری موجب آن کشاکش میشد تا عشق در سیر تکاملی خود قدمهای سریعتر بردارد،

از این جهت بود که وقتی بامریکا وارد شدیم بعلمت اینکه هنوز با منوچهر از وواج رسمی نکرده بودم ، بمنزل جداگانه ایکه قبلاً برای من تهیه شده بود رفتم و منوچهر نیز برای خود اطاقی تهیه کرد.

قرار بود پس از تهیه مقدمات لازمه هفته‌ای بعد مراسم رسمی ازدواج بعمل آید و ضمناً هر کدام برای ورود بدانشگاه مشغول فعالیت شدیم .

شبی مسعود مرا به سینما دعوت کرد ابتدا نپذیرفتم سر درد رابهانه قرار دادم ولی او خیلی زود متوجه شد که هنوز تحت تاثیر روش های شرقی هستم و نمیخواهم دعوت او را پذیرفته باشم .

او مرا مسخره کرد که هنوز هم يك زن ابرانی هستم و اضافه کرد: ... اینجا امریکا است و مردم آن مترقی بوده وزن و مرد بایکدیگر معاشرند سینما رفتن آنهم باقوم و خویش حتی در ایران هم امر عادی و پیش پا افتاده ایست ...

ازین قبیل مطالب آنقدر گفتم تا دعوتش را پذیرفته و بسینما رفتیم . موضوع فیلم یادم نیست و میتوانم بگویم اساساً چیزی ندیدم تا مطلبی یادم باشد . تمام افکارم متوجه منوچهر بود سه روز میگذشت که از او خبری نداشتم روحم در اضطراب و شکنجه بود .

در این قبیل موارد روح آدمی يك صفا و بصیرتی پیدا میکند که حالتی شبیه به الهام غیب دست میدهد . بهمین جهت در تمام مدتی که با مسعود بودم دلم شور و التهابی داشت و سخت نگران بودم بدون اینکه کمترین دلیل و علتی برای ناراحتی خود داشته باشم .

سینما تمام شد بخانه مراجعت کردیم . الهام درونی من بصورت عجیبی ظهور کرد .

منوچهر دم در ایستاده بود بدون مقدمه گفت یکساعت ونیم است

که اینجا ایستاده و معطل من می‌باشد. و بلافاصله با صدای پر خشونت به مسعود اعتراض کرد که چرا با زن من به سینما رفته‌ای؟

مسعود گفت: «اولا هنوز رسماً زن تو نیست ثانياً غریبه نیستم ثالثاً اینجا امریکاست... سرم دوار گرفت. بدنم میلرزید جملات و کلمات منوچهر و مسعود در مغزم طوفان عجیبی برپا کرده بود.»

کار بجای باریک میکشید اما خوشبختانه مسعود اولاً میدانست آنجا امریکا است و ثانياً باورش بود که هنوز منوچهر در ایران زندگی میکند و با اصطلاح امریکائی مآب نشده از این جهت خیلی زود بدون توقف با ادای چند کلمه اعتراض آمیز ما را ترك کرد.

اگر مسعود نرفته بود بدون تردید منوچهر حوادث نا مطلوبی از نمونه حوادث نا مطلوبی که هر روزه در ایران برپا می‌شود درست کرده بود... .

تا خواستم به منوچهر بگویم چند بار باو تلفن کردم ولی دسترس باو نیافتم.

او از پیش من رفته و مرا یکه و تنها گذارده بود،
اورفت و قلب مرا با خود برد. از آخرین جمله پر خشم و خشونتش که «برو دیگر مرا نخواهی دید...» دنیا در برابر چشمم تیره و تار شد.

قدرت تسلط بر اعصابم از دست رفته بود. تعادل خود را از دست داده و در کنار خیابان افتادم

بكمك يکي از اعايرين بخانه خود وارد شده و صاحبخانه ما که پک

زن با تجربه و پر محبتی بود با کوشش بسیاری مرا بحالت عادی بازگردانید...

بدنم سست شده و بندبند اعصابم از حال رفته بود...
گذشته و آینده در نظرم محو شده و حالت من مثل همان آخرین لحظه‌ای بود که منوچهر مرا ترك گفت... • •

در دورانی که در مدرسه تحصیل میکردم در طی درس فیزیك مسئله «خلاء» را نفهمیدم.

باین معنی که در مغز خود نتوانستم تصویری بوجود آورم چندباری هم تکان و جهش هواپیما را بمناسبت برخورد به «خلاء» یا «چاههای هوایی»^۱ دیده بودم ولی کمترین ادراکی از خلاء نداشتم
ولی در اثر این حادثه عشقی بمفهوم واقعی آن پی بردم و خود را در وسط چاه های هوایی دیدم!

نه من میتوانم تشریح حالت خود را بکنم و نه کسی میتواند با خواندن این سطور وضع روحی و موقعیت مرا درك کند • جز اینکه در زندگی خود در مسیر تکامل عشق قرار گرفته و دچار «خلاء» گردیده باشد. هنوز بشر لغتی وضع نکرده تا این قبیل احساسات و ادراکاتش را بمعروض تعریف بگذارد.

چنانکه بسیاری از مفاهیم روحی را جز با اشاره و تشبیه نمی تواند بیان کند • • •

سرگردانی...

مدتی گذشت و از منوچهر خبری نداشتم. حیران و سرگردان، دیوانه وار در خیابانها می‌گشتم تا شاید او را پیدا کنم نشانی منزل او را امیدانستم زیرا پس از این حادثه بلافاصله منزل خود را عوض کرده بود...
هیچکس را نمیشناختم هیچکس هم مرا نمیشناخت. باین ترتیب پیدا کردن منوچهر تقریباً از محالات بشمار میرفت. نمیدانستم بکدام دانشگاه خواهد رفت در چه شهری اقامت خواهد کرد؟...
گرچه منطقاً بالاخره او را پیدا می‌کردم و باید صبر می‌کردم تا او را پیدا کنم ولی مگر نمیدانید که عاشقانه منطق دارنده صبر ..
این حالت اضطراری که برای من پیش آمده بود، فرصت بسیار مناسبی بدست من داد که با کمال دقت بگذشته خویش فکر و اندیشه کنم...
نصایح اقوام باز بیاد آمد که مرا از مسافرت با هم‌ریکاب حذر میداشتند. مشکلات طول راه در نظرم رژه میرفت. مقاومتهائی که پیش از چشیدن اولین بوسه عشق بر عرشه کشتی در برابر منوچهر کرده بودم خاطر مرا بخود مشغول کرده بود...

قبلاً اشاره کرده‌ام که یکبار می‌خواستم از چنگ منوچهر فرار

کرده و خود را از «ترن» بمیدان دره ها و صخره های کوه ها پرتاب کنم...
بیلای سرگردانی و اضطراب و وحشت مبتلا بودم ولی هیچگاه تصور
نکردم که زندگی بدون عشق بهتر است...

بعدها فهمیدم که عشق سرچشمه نیروی زندگی است و با تمام تشنگانی
که در روح و جسم و فکر آدمی پدید می‌کند، کسانی که مبتلا به عشق میشوند، حاضر
نیستند دست از عشق بکشند...

تازه اگر کسی بخواهد دست از عشق بکشد مگر عشق اجازه می‌دهد؟
عشق حاکمی است که وقتی مسلط شد قدرت مطلقه او نه تنها اجازه
فرار نمی‌دهد؛ بلکه با کمال قساوت و بیرحمی شخص را مجبور می‌کند که
هم تسلیم شود و هم رضایت خاطر داشته باشد !!
آری عشق قویترین حاکم جباریست که هرگاه هر اراده‌ای نرد
انجام می‌دهد!

ای عشق! ...

چیستی؟... کیستی؟... کجائی؟ ... و بالاخره چه می‌خواهی؟... هدف
از این بازیها چیست؟... چه نفعی از این نقش‌های ماجراجویانه داری؟ و
فی الحقیقه اگر تو نبودی دنیای زندگی چه ارزشی داشت؟...

دنیای زندگی وابسته بوجود تو است! اما تو وابسته بوجود خود هستی!
شاید هم بوجود دیگری بستگی داشته باشی؟ کسی چه میداند؟..
مگر کسی ترا شناخته و از هویت تو خبردار شده تا در باره تو قضاوتی
بکند؟...

دومین ازدواج و اولین عروسی

چندی گذشت و یکی از ایرانیان بمن اطلاع داد که منوچهر بسوی میشیکان خواهد رفت. اگر پتك در میان مغزم میگویدند عمیق تر و دردناکتر از شنیدن این خبر در وجودم اثر نمیکداشت ...

دوست ایرانی من از التهاب درونی من با خبر شد و خیلی زود بکمکم شتافت و بمن اطلاع داد که میتوانم ساعت چهار بعد از ظهر با تلفن با منوچهر صحبت کنم.

پنج ساعت دیگر تا موقع تلفن کردن مانده بود

این پنج ساعت پنج سال بیشتر گذشت تا بالاخره ساعت چهار پس از چند کلمه صحبت کردن قرار شد یکدیگر را ملاقات کنیم . . .

در آتش عشق میسوختم ولی انکار نمیکنم که اعصاب مغزم خوب کار میکرد. و این قضاوت نامطبوعی که درباره مردها داشتم شامل احوال منوچهر نیز کردم.

منوچهر را هم مثل سایرین دانستم و متأسفانه باید بگویم این قضاوت من کاملاً صحیح و منطقی بود. اما چاره ای جز تسلیم نداشتم !!!

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
نبود بر سر آتش ، میسرم که نجوشم

• • •

منوچهر گفت که قصد میشیگان دارد • و از این قبیل مطالبی
که تمام بوی بیوفائی میداد بسیار بر زبان راند
اعتراف میکنم که باتمام سوزشی که داشتم و سراپایم را فرا گرفته
بود در برابر منوچهر مقاومت کردم

پیش از آنکه بیاید قصدم این بود نه در اولین برخورد خود را بیای او افکنم
اسارت و عبودیت خود را باو بگویم ولی نمیدانم این تصمیم چه را
خود بخود تبدیل بیک مقاومت و خشکی گردید • • •

این خشکی و خشونت و مقاومت من کاملاً طبیعی بود بطوری که
وقتی میخواستم از یکدیگر جدا شویم متوجه شدم با قبله گاه امیدو
آرزوهایم چه رفتار خشک و پر خشونتی کرده ام

فرصت از دست میرفت • او با من خدا حافظی میکرد که بقصد
میشیگان برای تحصیل برود • در حالیکه من قبلاً مصمم بودم باو
اعلام کنم حتی حاضرم ترك تحصیل کرده و بدنبال او روانه گردم
بار دیگر دریای وجودم طوفانی شد • بلافاصله یادم آمد که منوچهر
بلیط کشتی مرا خریده بود و با آنکه در آن ایام او را از خود طرد میکردم
و میخواستم بلیط کشتی را پاره کنم تا با او همسفر نباشم ولی بالاخره
بلیط را بشرطی قبول کرده بودم که پولش را بدهم ولی تا آن ساعت قرض
خود را ادا نکرده بودم •

با آنکه پول داشتم از او تقاضا کردم که فردا ساعت ۱۰ صبح در بانک بیاید تا هفتصد دلار او را بپردازم.

فردا صبح ساعت ۱۰ در بانک بودیم. ساعتی بعد برای صرف یک شربت بیکی از کافه‌ها رفته و باز هم صحبت در مسائل عادی دور میزد. ناگاه مثل اینکه فرشته یا شیطان عشق مرا رها کرده و گریبان او را گرفته باشد، صورت منوچهر مرتعش و ملتهب گردیده و بار دیگر تقاضای ازدواج خود را تکرار کرد. . . .

نمیدانستم چه بگویم. سکوت کردم. سکوت مرا حمل بر ضایت کرد معذرت خواست و گفت:

علت عصبانیت من از سینما رفتن تو با مسعود دو چیز بود یکی آنکه ایرانیهای مقیم امریکا در برابر هر تازه واردی میخواهند نقش فرنگی ما بی بازی کنند تا معلوم بشود مدتی قبل از ما در امریکا بوده‌اند ثانیاً طبیعت آدمی بر این قرار گرفته که مخصوصاً نسبت به معشوقه خود حسادت داشته باشد.

و از این قبیل مطالب پوزش آمیز بسیار گفت بالاخره قرار شد فردا برای انجام ازدواج حاضر شویم.

مطابق مقررات کشور امریکا بناحیه سیتی هال رفته و ازدواج خود را ثبت دفتر رسمی کرده و در نزد یکی از علمای مسلمان امریکائی مراسم شرعی را نیز انجام دادیم.

این دومین ازدواج من بود. ولی او این عروسی لذت بخش بود که در زندگی برای من پیش آمد.

«يك بر خورد آمریکائی»

از داستانیکه برای شما نقل میکنم تعجب نکنید. اگر چه خود منهم از حادثه ای که پیش آمد در شگفت ماندم. ولی این قبیل پیش آمده ها در آمریکایک امر عادی و معمولی است.

اولین روزی که بآمریکا وارد شده و در خانه ای پانسیون شدم. زن صاحبخانه ما که قبلا هم از او یادی کردم بعلمت اینکه اصولا يك آدم خونگرم و با محبت بود مرا با طاق نهار خوری شخصی خود دعوت کرد. و از همان ساعت اول مثل اینکه سالم-ابایک-دیکر دوست صمیمی بوده ایم به-امن رفتار کرد.

رفتار این زن آمریکائی در شهر غربت اثرات عمیق فراموش نشدنی در روح من باقی گذاشت تا آنجا که هنوز هم عواطف و مهربانی های او را بیاد دارم.

وقتی که مشغول نهار خوردن بودیم يك جوان آمریکائی بسیار خوشگل و خوش اندام که لباسهای درجه اول پوشیده بود با حرکات موزون و با وقار و طمانینه کامل وارد اطاق شد !!

توجه حاضرین باو جلب شد و اطبعا منهم بقیافه او که خیلی جالب

بود نگاه میکردم . بیش از هر چیز موهای قهوه‌ای رنگ او مرا جلب کرد و بی اختیار در چشمهای قهوه‌ای روشن او که از شادی و بشاشت میدرخشید محو گردیده و مدتی خیره خیره باو نگاه کردم .

البته از نظر اینکه او قیافه‌ای زیبا داشت و بیک مدل نقاشی مانند بود نمونه واقعی و مظهر یک فرد آمریکائی بشمار میرفت، تا این اندازه بصورت و مخصوصا چشمهای او دقت کردم .

این جوان آمریکائی بوسیله خانم صاحبخانه بمن معرفی گردید و متقابلا هم من باو معرفی شدم .

جوان آمریکائی بلافاصله از هویت و کشور من پرسید . خانم صاحبخانه جواب‌های لازم داد!

این جوان کمی سکوت کرد سپس باقی‌افه خیلی محکم و جدی گفت :

يك سؤال دیگر دارم که خواهش میکنم آن را جواب بدهید...

گرچه من در ایران بزرگ شده و بر طبق اصول شرقی زندگی کرده‌ام از اینکه مورد سؤال‌های گوناگون واقع شده‌بودم تعجب نمی‌کردم ولی بمن گفته بودند که مردم امریکا در معاشرتهای خصوصی کمتر تحقیقات از چگونگی احوال شخص می‌کنند.

اما چنانکه گفتم برخلاف اصل این امریکائی تازه وارد سؤالات گوناگونی میکرد و آخرین سؤال او این بود:

آیا شما ازدواج کرده‌اید و شوهر دارید !!؟

من از این سؤال جوان آمریکائی یکه خوردم !

علت سؤال او را پرسش کردم ، جواب عجیبی داد که مرا گیج‌تر و مبہوت‌تر ساخت او گفت .

خانم ! این سؤال من بستگی با سرنوشت من و شما دارد ...
من ساکت بودم

جوان آمریکائی بلافاصله گفت :
من از شما تقاضای ازدواج میکنم ..

ما شرقی‌ها در برابر درخواست‌های خود گذشته از اینکه خیلی امور را مطرح میکنیم ، عادت نداریم خیلی صریح مطلب خود را بگوئیم .

از این جهت در ادبیات شرقی بیش از هر چیز کنایات و اشارات و استعارات نهفته است .

علت واقعی این اخلاق ما شرقی‌ها اینست که همیشه اوضاع و احوال و محیط ما توأم با پیش‌آمدها و حوادث میباشد و از این جهت دائما متزلزل میباشم . این است که از یکطرف نمی‌خواهیم با صداقت خود را اسیر يك سلسله تعهداتی کنیم که فردا معارض با فلان پیش‌آمد شده و دچار خسروانی کردیم . یا آنکه فلان پیش‌آمد وضع ما را در گون سازد و از انجام تعهدات خود عاجز باشیم

. این است که از صراحت گریزانیم . حتی در موارد رسمی و نامه‌های اداری هم هیچکس حاضر نیست یک نظریه قاطع بدهد . و بهمین جهت کلمات و جمله‌هایی نظیر چنانچه مقتضی است ، با مطالعات لازمه ، پس از تحقیقات کافی و بالاخره طبق مقررات و با ملاحظه اوضاع و احوال و صد

ها هزار از این قبیل کلمات دو پهلو بلکه بیست پهلوو هزار پهلو
بکار میبریم ...

در زندگی روزمره خود کلمه انشاءالله را میگوئیم . ولی نه بمعنی
اگر خدا بخواهد بلکه انشاءاله را بمعنی اگر پیش آمدی مانع نشد . یا اگر
در این تصمیم باقی ماندم بکار میبریم .

گاهی حد اعلاّی تزلزل خود را در عبارات صوفیانه پوشانیده و
میگوئیم . اگر عمری باقی بود .. اگر مقدرات اجازه داد .. این ها تمام نشانه
تزلزل و زبونی روحی است .

ولی در میان ملل مترقی مخصوصا آمریکائی ها صراحت و قاطعیت
خیلی حکم فرماست :

من جواب خود را باین آمریکائی مثل همه شرقی ها میبدم .
یعنی با آنکه نامزد داشتم و با آن که دلباخته و شیفته منوچهر بودم
جواب منفی ندادم و یکی از این قبیل کلمات چند پهلوی شرقی را بآن
امریکائی بیچاره گفتم :

خدا شاهد است قصدی نداشتم بلکه بعبادت شرقی که هیچکس قاطع
حرف نمینرند حتی وقتی هم که بعبادت خدا مشغول میباشند و در پیشگاه لایزال
الهی دعا میکنند با کلمات خدا یا اگر صلاح میدانی فلان کار را برای
من می کنی و .. با آن جوان گفتگو کردم

بیچاره آمریکائی صریح الهجه و قاطع خیال کرده بود که من تقاضای
ازدواج او را قبول کرده ام !

زیرا من در پاسخ او گفتم :

تا مقدرات چه باشد ...

بهر حال ساعتی بعد مرد آمریکائی رفت ولی صاحبخانه بمن گفت که امشب در هتل کلرمان (بزرگترین هتل شهر برکلی) از طرف آن جوان آمریکائی دعوت شده‌ام

خیال کردم چون من وارد منزل آن خانم هستم مرا هم به مهمانی دعوت کرده‌اند بلافاصله پذیرفتم .

ساعتی بعد يك نفر مأمور پست بدر خانه آمد و سراغ مرا گرفت .
يك جعبه كوچكى كه از نایلون ساخته شده بود بمن داد كه محتوی آن يك شاخه
كوچك گل بود ...

فرستنده گل معلوم نبود کیست !

من نمیدانستم كه آن گل چه نام دارد ؟ زیرا . تا آن ساعت آن
نوع گل ندیده بودم . ولی خنده آور این بود كه من از زن صاحبخانه
گلدانی میخواستم تا گل را در آن بكارم !

زن صاحب خانه مرا متوجه كرد كه اولاً این گل موسوم به (اوركید)
میباشد و ثانیاً از طرف همان جوان آمریکائی كه تقاضای ازدواج
كرده، فرستاده شده و ثالثاً اینكه جای این گل در گلدان های خاکی
نیست . بلکه باید آنرا بوسیله روبانی كه ضمیمه اوست بسینه خود بیاویزم....
سپس اضافه كرد كه .

فرستادن گل برای كسیكه تقاضای ازدواج كرده و باید با
يكديگر به مهمانی بروند از سنن قدیمی آمریكا و مربوط بدوران های
قبل از تمدن جدید می باشد كه تا كنون باقی مانده است و بعد معلوم شد كه

اساس دعوت به هتل من بوده ام.

من در حیرت این حادثه جالب بودم و از اینکه بصراحه جواب منفی بآن امریکائی نداده ام نگرانی داشتم ولی از طرف دیگر از اینکه فعلا دوستان تازه ای پیدا کرده ام خوشحال بودم

زن صاحبخانه بدون اینکه متوجه بهت و حیرت من گردد . مرا بشنیدن داستان پر تفصیلی از گذشته خود دعوت کرد . زن امریکائی باخنده پزمرده ای که بر لبان چروکیده اش بود گفت وقتی گل اورکید را از مأمور پست دریافت کرده بود هفده سال داشته است

زن امریکائی از دوران گذشته پر نشاط خود بحث میکرد در حالی که منم بگذشته اسف انگیز خود میاندیشدم ...! نمیدانم چقدر طول کشید تا مستخدمی اطلاع داد که اتومبیل برای رفتن به هتل آمده است

اتومبیل مزبور از نوع کادیلاک درجه اول بود که در آن تمام وسائل از قبیل یخچال برقی ، تلفن بیسیم خود کار ، برق گیر ، دستگاه تهویه ، رادیو رادیو تله ویزیون بود ،

باضافه اینکه با فشار يك تكمه الکتریکی صندلی عقب اتومبیل تبدیل بیک تختواب میشد و با استفاده از يك شیشه مات قسمت عقب اتومبیل از قسمت جلو مجزا میگردد . بطوریکه شوفر و مسافرینیکه در جلونشسته بودند هیچگونه ارتباطی با عقب اتومبیل نداشتند .

باتفاق زن صاحبخانه و جوان امریکائی سوار اتومبیل شدیم . راننده این هاشین که سر و لباسش از هر میلیونر محلی ما بهتر بود با آرامشی ما را بطرف هتل حرکت داد .

درراده معلوم شد که این جوان امریکائی مدیر يك کمپانی مبل سازی استان مزبور میباشد . و مثل غالب امریکائی ها قبلا از طبقه فقیر و بی بضاعت بوده و بر اثر پشت کار و جدیت و ثروت سرشاری بدست آورده است

بعادت شرقیان ، بخصوص هم وطنان گرامی خود که در تقدیم الفاظ خالی از معنی پر سخاوت میباشند در برابر محبت های رایگان و صمیمانه امریکائی مزبور فقط (لفظ) و (لغت) و (جمله های ادبی) تحویل میدادم

میز بسیار مجللی فراهم شده بود . انواع و اقسام مشروبات درجه اولیکه فقط در همان هتل تهیه میکردند . روی میز قرار داشت البته تشریفات میز خیلی بیش از محتویات آن بود .

از میان چمن زار پر گل هتل کلرمان که بر فراز تپه های مرتفع پر گل قرار گرفته بود ملیون ها چراغ درخشنده نمودار بود بنا بدعوت و اصرار مرد امریکائی چند دور رقصیدم .

باید بگویم که تا آن روز با يك مرد نرقصیده بودم و ابتدا هایل نبودم با او برقصم اما اعتراف میکنم که از رقصیدن با آن مرد امریکائی لذتی فراموش ناشدنی احساس کردم ...

با آن که از رقص با مرد امریکائی لذت بردم دلم پیش منوچهر

بود

مفهوم واقعی:

هرگر حدیث حاضر و غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
در مورد من صدق می‌کرد...

پاسی از شب گذشته بود که با همان اتومبیل امریکائی بخانه بر
گشتیم ...

بحسب معمول با او خدا حافظی کرده و باطاق خواب خویش
رفتم ولی خواب بچشم من نرفت

فردا صبح مرد امریکائی بمن تلفن کرد و از احوال من پرسید. باو
گفتم تمام شب بیدار مانده‌ام. او با کمال خلوص گفت که منم دیشب
نخوابیده‌ام

ولی با خنده‌ای که برای من پر ملاحظت و برای او پر ملالت بود ترجمه
این شعر را که یادگاری از ادبیات فارسی و عرفان ایرانی است برای
او خواندم

من وصل یارم آرزو، او را بسوی غیر رو.

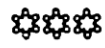
نه من گفته دارم نه او، کار دل است این کارها

و بحسب عادت ایرانی که صراحت خود را در آخر کار بکار می‌برند گفتم:

ولی من برای خاطر معشوق و نامزدم بیدار ماندم نه از دوری
دیدار شما ...

زیرا: در تمام ساعاتی که در هتل زیبای کلرمان بوده‌ایم جز بیاد

او نبوده‌ام. ..



من هیچ چیز و هیچکس را بعشق منوچهر ترجیح نداده و نمیدهم -
اگرچه دست تپاول روزگار اجازه نداد تا نسبت به آن عشق پایدار باشم..

ماه عسل

هر جافضیلت اخلاقی نیست عشق میگزیزد

با ((منوچهر)) ازدواج کردم . حالا از این پس زن و شوهری بودیم
که باید قبل از هر چیز برای انجام ((ماه عسل)) میرفتیم . .
((ماه عسل !)) چه کلمه شیرینی ! از عسل هم شیرین تر . .
ولی چرا غالب این ماه عسلها تبدیل به ماه حنظل میشود ؟

. . .

((هالیوود)) مشهورترین شهر آمریکا و زیباترین مناطق دنیا . .
دیگران از هزاران میل فاصله برای انجام ماه عسل خود بهالیوود
می آیند ما چرا فرصت را از دست بدهیم و به هالیوود نرویم . .
پسر عموهایم اتومبیل خود را در اختیار ما گذاردند ولی بعدا بناخواهش
خود ما قرار شد خود آنها نیز با ما همسفر شوند
هالیوود و شهر زیبا و زیبا رویان . .

هالیوود شهری که بهترین زنان جهان در آن دارای هوزون ترین
اندام هستند . در آنجا بشغل شوفری آشپزی ، سرویس مهمانخانه ها ،

اداره آسانسور و بالاخره کاسه کوزه‌داری قمارخانه ها و دربان‌ی و غیره اشتغال دارند . . .

اینان زنانی هستند که با امید کسب موفقیت دربنگاه‌های فیلم‌برداری از دورترین نقاط امریکا و سایر کشور های جهان با داشتن زیبایی کامل در یادریاذوق و قریحه و استعداد بشهر هالیوود آمده ولی بدبختانه موفقیتی کسب نکرده‌اند . .

من در ایران شنیده بودم که ((کدائی هم شانس می‌خواهد)) ولی معنی آنرا نمی‌فهمیدم. تا آنکه بزندگی زنان مصیبت‌زده هالیوود وارد شدم !! ((منفلوطی)) نویسنده بزرگ شرقی میگوید: کسب شهرت مانند ثروت و قدرت است که با حسابهای عادی بدست مردم نمی‌رسد. همچنانکه ثروت و قدرت مقسوم دستگاه مقدرات الهی است شهرت نیز بدست عده‌ای میرسد و عده‌ای دیگر محروم میمانند و هرچند هم که بکوشند بجائی نمی‌رسند . .

هر کس می‌خواهد باین حقیقت واقف شود که شهرت نصیبی از مقدرات جهان است باید به ((هالیوود)) برود تا از نزدیک واقعیت گفتار ((منفلوطی)) نویسنده شهیر مصری را درك كند !!

عالیترین و جالبترین منظره این شهر مردان و زنان زیبای عربیانی است که بالباس شنا در خیابانها و معابر آزادانه گردش میکنند . .

هرزنی هرچقدر زیبا باشد و اندامش هر اندازه هم که موزون باشد وقتی برهنه در خیابان حرکت میکند نه تنها مورد تعرض کسی قرار نمیگیرد بلکه این مسئله آنقدر عادی و ساده است که حتی کمترین توجه مردم را

بخود جلب نمیکند !!!

در روز ورود ما به هالیوود عمارت بزرگی جلب توجه کرد. با توجه باینکه هر کسی هر که را بپرستد ناچار خیال میکند که او همه چیز را هم می داند. از شوهرم پرسیدم که این عمارت مجلل چیست؟ و این مردم برای چه منظوری باینجا آمدورفت میکنند؟ ..

او هم نمیدانست همسفرهایمان (پسرعموهایم) هم بی اطلاع بودند بامختصر تحقیقی در این باره معلوم شد که آنجا مرکز پروپاگاندا های تجارتي میباشد. البته نوع پروپاگانديکه برای ما تازگی داشت.

در اینجاسالونی بود که گنجایش ده هزار نفر تماشاچی داشت.

نمایندگان مختلف بنگاه های تجارتي و کارخانه ها در آنجا حضور داشته و از اشخاص دعوت میکردند که بیک سلسله سؤالات آنان پاسخ بدهند بهر کس میتوانست بسؤالات آنان جواب گوید بتناسب جوائزی میدادند طبعاً ما داخل جمعیت بودیم و مثل سایرین بتماشاکری میپرداختیم. چند نفری داوطلب شده و بچند سؤالی پاسخ دادند و جوائزی گرفتند.:

رفته رفته من نیز تحريك شدم تا در اینکار داوطلب شوم مهمترین چیزی که مرا تحريك یا تشویق بداوطلبی میکرد این بود که نام و شهرت و مشخصات برنده را نیز اعلام میکردند.

با اجازه شوهرم داوطلبی خود را اعلام کرده و در ردیف هیجده نفر

داوطلبان قرار گرفتم . .

چند سؤالی از من کردند که عموها مربوط بمسائل شرقي و من بود فوراً

بهمه آنها جواب دادم.

چند موضوع مربوط بادیان مطرح شد که جوابهای لازم دادم. از روان‌شناسی هم چیزهایی پرسیدند که سر و پاشکسته چیزی گفتم. یکی دو سؤال هم از ریاضیات بود که بالاخره با وجود بی‌اطلاعی از جواب عاجز ماندم و با اینحال در ردیف اول قرار گرفته و جایزه ممتاز سالن را بمن دادند که عبارت بود از يك جعبه تواله و چند قطعه کلهای اورکید و يك رادیو و غیره

همه حضار بمن تبريك می‌گفتند. مخصوصاً چند نفر ایرانی که در آنجا بودند و مرا هم تا آن ساعت نمی‌شناختند اظهار محبت‌هایی بمن نمودند. پسر عمویم مسعود نیز با آنکه بعقیده خودش باو جفا نموده و بنامزدی او وفاداری نکرده بودم تبريك پر لطافتی اُمن گفت.

ولی هیچ يك از اینها درون تشنه‌ام را سیراب نمی‌کرد. اگر حضار و تمام شنوندگان و بالاخره تمام مردم دنیا بمن تبريك می‌گفتند ممکن نبود لذتی ببرم. من انتظار داشتم مورد قبول و پسند يك نفر دیگر باشم او «منوچهر شمس‌آوری» شوهرم بود ...

با سرعتی هرچه تمام‌تر خود را باورسانیدم. آنچه گرمی و نشاط داشتم بيك لحظه بیای او نثار کردم، اما افسوس که او بایك سردی خاصی برخرم آرزوها و امیدم آتش زد !!!

آری! او در يك لحظه با سردی خود مرا آتش زد. سوزانید و خاکستر مرا بر باد داد ...

نه تنها پیروزی مرا نپذیرفت بلکه مرا مسخره کرد!

این تمسخر و سروی حاکی از حسادت او بود آری، حسادت !!! حسادت !!!

باور نمیکنید ؛ باطراف خود بنگرید...

آیا تاکنون کسی را در آتش حسادت خویش نسوزانده اید؟ ...
من در اول کتاب خود اعتراف کرده‌ام که من بمادر خودم حسادت
می‌کردم ! آیاشما بپدر بمرادر یا خواهر و فرزند و دوست و رفیق خود
حسادت نکرده اید ؟ ...!

شوهرم بمن حسادت کرد . برق حسادت را از شعله‌های نگاه خشم
آلودش خواندم ! همان برقی که خرمن ایده‌آل‌های مرا سوزانید ...
بعدها شوهر من اعتراف کرد که از عمل من ناراحت و کلافه بوده
که چرا در پشت میکروفن رادیو صحبت می‌کرده‌ام . در حالی که قبلا از او
اجازه گرفته بودم ...

راستی ! اگر حسادت نبود جهان گلستان بود .



من بمادر خود حسادت می‌کردم و عشق آتشین او را در دل خود
میکشتم . همچنانکه شوهرم عشق خاص خود را نسبت بمن در دل خود کشت
و حسادت را جانشین آن کرد !!!
آری . هر جا فضیلت اخلاقی نیست عشق می‌گریزد !!!

عجایب آمریکا

سنگ پای قزوین گمرک امریکارا بوحشت انداخت
کشور امریکا فی الحقیقه کشور عجایب است . حتی بـرای خود
آمریکائی ها .. وقتی وارد آمریکا شدم
طبعاً از ورود بگمرک پر تشریفات آمریکا گیج گیج میخوردم . و
نمیدانستم تکلیفم چیست؟

مات و مبہوت بدرو دیوار نگاه می کردم . و از اینکه میدیدم همه
اینها لباسهای شیک درجه اول پوشیده اند . حتی حمالهای آنجا لباسهایشان
از وزرا و میلیونرهای ایرانی بہتر و منظم تر و گران بہتر بود سخت متعجب میشدم
صدای مامور پلیس مرا متوجہ خود کرد کہ چمدان من مورد
سوءظن واقع گردیده است

بر اثر این پیش آمد رفته رفته اعضای گمرک در اطراف من حلقہ زدند .
و ہر لحظہ سوءظن آنان بیشتر می شد .

بہمین مناسبت سؤالات متعددی از من می کردند کہ ہیچکدام مربوط
بمن نبود . بحسب معمولی ایرانی کہ ہر وقت در برابر یک پرسش قرار می گیرند ؛
یک جواب بی سرو تہ میدہند یا باخندہ مسخرہ و متلک حرف خودشان را
می زنند جواب های من موجبات سوءظن آنان را بیشتر می ساخت ؛

علت اساسی سوءظن پلیس آمریکا این بود که چند عدد سنک پای
قزوین در میان چمدان من پیدا کرده بودند !!!

من از سنک پای قزوین خاطراتی داشتم و مثل همه ایرانی ها گاهی
خودم و دیگران شاهد مثال زنده سنک پای قزوین قرار گرفته بودم !!!
ولی نمیدانستم که سنک پای قزوین آنقدر محکم و سترک است که

حتی می تواند کمرک آمریکا و پلیس کشور عجایب را بو حشت اندازد !!!
ای سنک پای قزوین . ماهنوز قدر ترا نشناخته ایم تا از
وجود ذی جودت بهره مند گردیم . ولی آنها که بارزش واقعی
تو پی برده اند ، کلید سعادت را در دست گرفته و از وجود تو
چون « کیمیا » و « اکسیر اعظم » بهره مند میگردند

بلی هر کس همانقدر موفق است که بارزش سنک پای قزوین
پی برده باشد نه آنکه دارای علوم اولین و آخرین باشد !!!
ای سنک پای قزوین وجود تو از چه چیزی ساخته شده که
هر کس بخاصیت تو پی برد در همه جا موفق میشود !!!

من از لحاظ اینکه تازه با آمریکا وارد میشدم بفکرم رسید اگر بگویم این
سنک پارای پاهای مبارک خود آورده ام تا بحسب معمول ایرانی چرک و
کثافات پاشنه و پنجه پایم را در حمام مرتفع سازم ! شاید مورد تمسخر واقع شوم
به همین جهت در برابر پلیس آمریکا گفتم که این ماده یکی از سنک
های معدنی ایران است و بعنوان بالاترین هدیه برای یکی از دوستان ایرانی خود
با آمریکا آورده ام !!!

مشکل یکی بود ، ولی ببا این جواب شد شصت تا و به همین جهت

سؤالات زیر شروع شد:

پلیس - این سنك معدنی متعلق بکدام ناحیه ای-ران است؟

- قزوین!

پلیس - چگونه استخراج می شود.

- نمیدانم! (واقعاً هم نمی دانستم و هنوز هم نمی دانم

پلیس - ارزش آن چقدر است؟

خواستم بگویم دانه‌ای یکریال . ولی وقتی یادم افتاد که این گوهر نایاب متعلق بکشور ایران و تنهایادگار از عهد باستان است بی اختیار گفتم : این سنك معدنی در بازار خرید و فروش نمی شود و جزء هدایای مهم اشخاص بیکدیگر است.

پلیس بیشتر مشکوک گردیده بود که حتماً این سنك جزء مواد مهم بین المللی از قبیل سنگهای معدنی اورانیوم و یا چیزی مهمتر از آن است بهمین جهت پرسید که چه خاصیتی دارد؟

کار بجای باریك کشیده بود اما باز هم خجالت می کشیدم بگویم برای پاك کردن چرك پای جنس لطیف بكار میرود و بهمین جهت پس از اندکی تأمل بالکنت زبان گفتم :

نمی دانم!

پلیس پرسید آندوست شما که این سنك معدنی را برای ا
بهریگما آورده اید کیست؟

گفتم آدرسش را نمیدانم!

پلیس - اسمش چیست؟

- اسمش را بلد نیستیم !

پلیس - چطور دوستی است که اسمش را بلد نیستید؟
مشکل عجیبی پیش آمده بود ولی مثل اینکه از عالم غیب الهام رسیده
باشد بی اجازه گفتم .

آن دوست من خانمی است که شوهر کرده و طبعاً اسمش هم عوض
شده است . ولی وقتی من بامریکا برسم او مرا پیدا می کند.
پلیس با متانت کامل اسم قبلی آن دوست مرا پرسید گویا همان الهام
غیب برای دروغگویی مدد روحی عجیبی بمن داده بود که منهم اضطراب
و ناراحتی خود را فراموش کرده و با کمال قدرت
گفتم . نرگس شهلائی

پلیس امریکا اسم نرگس شهلائی را یاد داشت کرد . خنده ام
گرفت و از طرفی خوشحال میشدم که يك گدای ایرانی مرا از منحصه
نجات داد !

باز هم ایران ! که از هر راهی بروی يك یا چند دروغ میشنوی
و بلا تکلیف میشوی . ولی بلافاصله دیگران بلا تکلیف میشوند و تو نجات
پیدا میکنی

بلافاصله جناب سنك پای قزوین بدستگاه عظیم لاب-راتوار ه-ای
مرکزی امریکا فرستاده شد و این بزرگوار قبل از اینکه من طیاره سوار
بشوم يك مسافرت کوتاهی به شهر اوکلند و دانشگاه کالیفرنیا نمود و سه ساعت
بعد مراجعت کرد معلوم شد که از بی ارزش ترین مواد معدنی دنیا میباشد!
البته امریکائی نمیتواند بداند که این سنك پای قزوین چه معجزاتی

دارد و بهمین جهت او را از بی ارزش ترین سنگ های معدنی معرفی کرده بود .

خجالت آوراین بود که:

بر حسب گزارش جامع و مفصل لائبراتور مرکزی معلوم شد که این سنگ بی بها دارای چه خواصی میباشد .

من دیدم تمام افراد پلیس متوجه پاهای من شده اند و سؤالاتی در باره چرك پای من میکردند !!! عرق خجالت از سر و روی من میریخت ... مشکل دیگری که يك ساعت وقت پلیس امریکا را گرفت مسئله « سفیداب » بود که برای صورت شوئی مهرویان و پری پیکران ایرانی بکار میرود .

در حدود يك کیلو سفیداب !!! سفیدابهای تبریزی که با اشکال عجیب و غریبی روی آنها نقش « سفید بخت شوی » « عروس خانم مبارك است » و غیره که تا آن وقت جلب توجه مرا نکرده بود دیده میشد .

پلیس امریکا يك سلسله تحقیقاتی هم در باره ((سفید آب)) از من کرد که هم اکنون که سالها از آن جریان میگذرد خنده ام میگیرد . ولی هیچگاه خاطرات پروحشت آنروز را فراموش نمیکنم ...

مشکلات دیگری هم از این قبیل پیش آمد که تذکر آنها خنده آور است ولی چون از بحث اصلی ما خارج میشود صرف نظر میکنیم ...

پس از خروج از كمرك امریکا اولین چیزی که جلب توجهم را کرد موضوع رواج بازار بوسه زن و مرد در آن کشور بود ...

برای يك زن ایرانی نیمه « امل » دیدن بوسه های علنی در خیابانها
بعد اعلا اعجاب انگیز بود...

خانه ها و ساختمانهای آنجا تقریباً يك نواخت و شبیه بهم بود.
به همین جهت روزهای اول چند باری هتل خود را گم کردم!
برای اولین بار مغازه هائی دیدم که فروشنده ماشینى داشت. شما
هر چه لازم داشتید بهای مقطوع آن را از سوراخ يك ماشین بداخل
انداخته و فى المثل آدامس یا جوراب نایلون و سیگار و حتی ساندویچ و
بستنى را نیز بشما میدهد.

البته هر کدام از این اشیا ماشین مخصوصى دارد بعضى از این
ماشین ها پول اضافى شما را نیز مسترد میدارد.

از دیدن این ماشینهای عجیب که هر يك كار يك فروشنده امین و به-
تقوى را انجام میدادند باین فكر افتادم که ايكاش این فروشندگان زب-ان
داشتند تا با آنها در سر قیمت اجناس ((چانه)) بزنم. اما افسوس که نه آنها
زبان داشتند و نه من میتوانستم از این عادت ایرانی صرف نظر کنم.

در امریکا روزنامه فروشى بوسیله اشخاص معمول نیست بلکه مجلات
و روزنامه ها و کتابها را در کنار خیابانها گذاشته و در کنار هر کدام از آنها
((فلک)) کوچكى گذاشته اند که هر کس بهای کتاب یا روزنامه و مجله را
در آن ((فلک)) میریزد ...!

مغازه های خوار و بار فروشى در امریکا خیلی وسیع و بزرگ است
و انواع و اقسام سبزی ها و تره بار را در یکجا میفروشند. ولى طبقه بندى
کاملی از اجناس مورد لزوم کرده اند. بى اغراق در حدود ده قسم گوجه

فرنگی و بادمجان و خربزه و گردو وجود دارد که هر کدام با مـارک
معین و قیمت مقطوع بفروش میرسد .

بعضی از مغازه های امریکا فروشنده تمام وسائل لازم میباشند و از
سوزن نا اتومبیل و حتی خانه های ساخته شده فلزی و چوبی که بعدا قطعات
آنها بهم متصل کرده و مورد استفاده قرار می دهند در آنها بفروش میرسد
در این قبیل مغازه ها شخص کم می شود چنانکه نگارنده در قسمت
کفاشی یکی از مغازه ها چند ساعتی کم شده بودم و بعد بوسیله مامورین راه
را پیدا کردم .

عجایب آمریکا آنقدر زیاد است که باید در باره آن چند جلد کتاب نوشت
ولی فعلا بهمین قدر اکتفا می شود .



فرشته‌ای که نقش اهریمن بازی میکند!

عشق فرشته ایست که گاهی نقش اهریمن بازی میکند. در این قبیل موافقت که همان آرامش و سکونی که عشق بآدمی داده است، تبدیل بشکنجه و عذاب دردناکی میگردد...

آیا عشق میخواهد حریف خود را با فشار و شکنجه بیازماید یا آنکه میخواهد او را تصفیه کند؟

ولی خیر! بعقیده من وقتی فرشته عشق، نقش اهریمن را بعهده میگیرد، که خود را در محیطی دور از فضائل اخلاقی به بیند!!!

تنها فضائل اخلاقی است که میتواند بزرگترین پناهگاه ابدی برای عشق باشد!

اما متأسفانه چنانکه در قسمت ماه عسل گذشت در هالیوود بر اثر جنبش حس حسادت شوهرم، فرشته عشق رنجیده خاطر گردید و در نتیجه روابط ما تیره شد. گرچه من و او کوشیدیم تا آن خاطره از یادمان برود و بصورت ظاهر قضایا فراموش شد، ولی ((وجدان مغفوله)) بشری آنرا از یاد نبرد.

مدت یکسال به تحصیل رشته زبان پرداختیم و میخواستیم مقدمات

ورود بدانشگاه‌ها را فراهم سازیم . ولی بامشکلات پیش‌بینی نشده مهمی مواجه گردیدیم ...

از یکطرف بعلت فشار روزافزون سطح اقتصادیات بر اثر خرابیهای جنگ، مقدار پولیکه از ایران برای ما میفرستادند کفاف مخارجمان را نمیداد. بهمین جهت ناچار مترصد پیدا کردن کاری شدیم ...

ازطرفی دیگر جنگ پایان یافت . کارخانه‌های اسلحه‌سازی و سایر کارخانه‌های نظامی از کار ایستاد . باضافه چند ملیون سرباز امریکائی بکشور خود مهاجرت کردند .

آنها که از بلای جنگ جان سالمی بدربرده بودند بر طبق تصمیم دولت آمریکا قرار شد که بخرج دولت دردانشگاه‌ها تحصیل کنند و بهمین جهت محل خالی برای تحصیلات خارجی‌ها نبود .

این مشکلات پی‌درپی همه کس را تهدید میکرد . و طبعاً دامنگیرها هم شده بود !!!

منوچهر، جوان زحمتکش و رنجبری بود که در مدت اقامت خود در آمریکا با کمال سعی و کوشش زندگی کرد ، او پس از تلاش بسیاری توانست برای خود کاری پیدا کند ، برنامه او این بود که شبها تا ساعت يك بعداز نیمه شب کار میکرد . و سپس خسته و کوفته بمنزل میآمد .

این قبیل زندگی یکسال ادامه داشت تا آنکه منوچهر کاغذی از دانشگاه ((سیراکیوز)) دریافت کرد تا برای ادامه تحصیل بآنجا برود .

در آن ایام باردار بودم . منوچهر میخواست به ((سیراکیوز)) برود و مرا تنها بگذارد ، و پس از آنکه او رفت تلگراف کند و من باو ملحق

شوم !

من استنکاف کردم . چه از طرفی تحمل فراق او برای من ممکن نبود و از طرفی دیگر عاقلانه نمی پنداشتم که يك زن يکه و تنها در دیار غربت آنهم در شرف وضع حمل دور از همسر خویش بماند . لذا با اصرار قرار شد همراه او بروم .

برای رسیدن به نیویورک بهترین وسیله خریداری يك اتومبیل فرد بود . بهمین ترتیب عمل شد ولی برای آنکه در طی راه تنها نباشیم يك زن و شوهر که دختری هم همراه داشتند بعنوان مسافر گرفتیم .

خیال میکردیم در طول راه آنان هونس ما خواهند بود . باضافه اینکه كمك هزینه راه را از کرایه آنان خواهیم داشت ولی با کمال تاسف نه تنها مفید بحالمان نشدند بلکه هر ساعت هزاران مزاحمت اخلاقی فراهم میکردند تا آنجا که نزدیک بود چند بار کارمان بكتك کاری بکشد . از خاطرات آن مسافرت بیخوابی ، خستگی و گرسنگی خوردن و مزاحمت بی پایان همسفران ما بود ؛ باضافه اینکه در «لینکلن نبرسکا» ساعت الماس من گم شد که پس از مراجعه به پلیس در مدت سه ساعت ، ساعت الماس مرا پیدا کردند و بمن دادند .

پنج روز بعد بواسیونگتن رسیدیم در آنجا خاطره ای پیش آمد که فی- الحقیقه مرا کیج و مبهوت کرد و آن داستان برخورد با سرتیپ مشیری بود که برای خرید اسلحه با آمریکا آمده بود .

سرتیپ مزبور که شوهر خاله شوهرم بود ، آجودانی داشت بنام ((سرهنگ سیامك)) که هر دو آنها در هتل ((برادموور)) زندگی می کردند

سرهنك سيامك مرد شوخ و خوش مشرب و بسيار هو من بود، و چون
من و شوهرم از لودگی او خوشمان میآمد و برای گردش انومبیل هم
داشتیم لذا هر روز بسراغ او رفته و از هتل او بنقاط مختلف میرفتیم ...
هیچ گاه فراموش نمیکنم که همیشه صدای الله اکبر او بلند بود و عبادات
مذهبی او هیچگاه ترك نمی شد !

این خاطره بسیار ساده ای بود مثل سایر خاطراتی که عموها با اشخاص
پیدا میکنند ... ولی وقتی جریان دستگیری سران کمیته نظامی حزب توده
پیش آمد و اظهار میشد که سرهنك سيامك از روسای آن سازمان بوده است
من باور نکردم؛ لذا بلافاصله فرمانداری نظامی رفته و جریان امر را با اطلاع
سرتیپ بختیار فرماندار نظامی رسانیدم که من خودم مکرر دیده ام سرهنك
سيامك در واشینگتن نماز می خواند . چطور ممکن است عضو حزب
توده باشد؟

ولی در جواب من سرتیپ بختیار مطالبی گفت که عقل از سرم

پرید !!!

بهر حال چیزی از مطالب او هرك نکردم، اما در نتیجه مترنم این

شعر شدم:

بجز از عشق که اسباب سرافرازی بود

آنچه دیدیم و شنیدیم همه بازی بود

از آنجهت یکباره از سیاست و سیاستمداران متنفر شده و

خود را بکنج عزلت کشانیده ام . زیرا در نتیجه این موضوع و

بسیار مسائلی که در جریان سیاست روزپیش آمده سیاست را يك
موضوعی دیدم که بر محور ابهام و تاریکی میچرخد...
عقل ایجاب میکند تا بشر پیرامون مسائلی که شعورش
عاجز از درك آن میباشد نگردد من نیز رویه عاقلانه دوری
از سیاست را برگزیدم ؟

هر گت دو فرزند!

«سیرا کیوز» یک شهر تحصیلی است که بر فراز تپه‌های بسیار وسیعی قرار گرفته و از شهرهای متوسط آمریکا محسوب می‌گردد.

من و شوهرم هردو به دانشگاه رفتیم، من در قسمت مدوطراحی شروع به تحصیل کردم.

زندگی ما از هر حیث خوب بود. پس از مدتی خداوند دو کودک «دوقلو» بمن عطا فرمود.

هر دو دختر بودند؛ من خیلی خوشحال بودم که دارای دو فرزند از عشق خود هستم. ولی شوهرم مرتباً راه می‌رفت و میگفت: دوقلو خیلی مشکل است!

هر وقت این چنین کلمات را می‌شنیدم بدنم مرتعش میشد! آرزو میکردم که شوهرم میتواندست درك این حقیقت را بکند که این دو فرزند نمره عشق حقیقی و طبیعی ما میباشند. ولی افسوس که او مانند مردان قرون وسطایی از داشتن دختر گله و شکوه میکرد.

بجای آنکه آنان را وسیله نیک بختی و سعادت خود بداند، دو کودک

معصومی را که فرزندان او بودند تحقیر میکرد!

رفته رفته رنجور و مریض گردیدم و استطاعت بدنی از من سلب
میشد. با اینهمه با کمال میل و رغبت و بانشاط فراوانی از آنان پرستاری
می‌کردم.

وظیفه من بود که پرستار آنان باشم، من مادر آنها بودم.
برنامه خود را طوری ترتیب داده بودیم که در موقعیکه من بمدرسه
میرفتم «او» از کودکان ما پرستاری میکرد، و موقعیکه او بمدرسه میرفت
من بنگهداری آنها میپرداختم.

باید بگویم که منوچهر مرد رفیق و همراهی بود ولی عملاً در برابر
مصائب و برخورد با مسائل غیرمنتظره، استقامت روحی من از وی
زیادتر بود....

شب‌ی خسته و کوفته در گوشه‌ای بخواب عمیقی فرو رفته بودم، ناگه
بصدائی از خواب پریدم بر خلاف معمول برادر «اویس» را دیدم که در
کنار تخت خواب من نشسته است!
- با کمال شگفتی از آمدنش جو یا شدم. گفت چون بچه‌ها حال نداشتند
لذا نزد تو آمده‌ام!

چشمهای خواب‌آلود و پراضطراب من با کمال بهت و اندوه بطرف
تخت خواب کودکان متوجه گردید. ولی متأسفانه اثری از آنان ندیدم!
چند ساعت قبل کودکان را شیر دادم. داروهای تقویتی آنان را نیز
داده و هر کدام را در جایشان خوابانیده بودم ولی هر چه نگاه میکردم آنان
را پیدا نمی‌کردم!!!

چشم سیاهی میرفت و نزدیک بود انتظام اعصاب خود را از دست بدهم؛

«اویس» برادرم میکوشید تا بیهوش نشوم.
بالاخره معلوم شد که اطفالم بر اثر ضعف بیهوش شده و منوچهر آنها
را بمریضخانه برده است.

خدایا چه خاکی ب سرم بریزم؟ چه مصیبت وحشتناکی؟
مریضخانه سیراکیوز تا منزل ما در حدود یک کیلومتر فاصله داشت
باز هم پیاده و پابرهنه در حالیکه تنها یک روبندشامبر پوشیده بودم با ضجه
و زاری میدویدم بطوری که مردم متوحش شده بودند. ولی وقتی به
مریضخانه رسیدم شوهرم را در راهروی بیمارستان با رنگ پریده
مشاهده کردم قیافه درهم کوفته شوهرم حالت مرا دگرگون کرد، از بچه
هایم سراغ گرفتم گفت بچه نیست!!!

حالت ضعف و بیهوشی بمن دست داد. سه روز بیحال و بیقرار
بودم و غذا نمیخوردم، شوهرم با کمال مهربانی مرا دل‌داری میداد و
مکرر میگفت:

«غصه نخور. هنوز ما وقت زیادی داریم، اگر بچه خود را از دست
دادیم یکی دیگر...»

مرور زمان آرامش در من پدید کرد، خاصه آنکه چندی بعد آثار
وضع حمل در خود احساس کرده و در ماه اوت طفلك عزیزم «شهرزاد»
بدنیا آمد.

از آن پس شب و روز مستغرق او شدم بطوریکه غالباً بمدرسه نمیرفتم
مگر اینکه او را به همراه خود میبرد.

هر وقت بیدار بودم با او سرگرم بودم و هر وقت میخوابید مثل کربه

بالای سر او کشيك داده و با کمال دقت دیده براو می دوختم...
اعتراف میکنم که تاکنون در برابر شهرزاد نتوانسته‌ام استقامت کنم
و هنوز هم نمی‌توانم مستقیم در چشمان او نگاه کنم . . .
چندی بعد مریض شدم و بدستور پزشکان قرار شد «شهرزاد» را به
کودکستان و پانسیون ببرند.
به‌مین ترتیب عمل شد تا به‌بودی مجددی یافتم

يك درس بزرگ

ابتدای ورود به آمریکا مثل هر خارجی به تحصیل زبان پرداختم و سپس در شهر سیراکیوز در رشته مد و طراحی مشغول کار شدم و دیپلم گرفتم.

سپس برای تکمیل رشته تخصصی خود باید به کالج هالیوود و «M.G.M» بروم ولی شوهرم میل نداشت من به تحصیلات ادامه بدهم، اساساً همانطوریکه در فصل دیگر اشاره کرده‌ام به‌رورزمان فضائل اخلاقی او از میان رفته بود.

بجای محبت يك حس تنفر و بجای عطف و خشونت پیش آمده بود
کوئی فرشته عشق نقش دیو بازی می کرد...
آری باز هم تکرار میکنم:

جائیکه فضیلت اخلاقی نباشد فرشته عشق نقش اهریمن را
بعهده میگیرد...

نمیخواستم بدون اجازه شوهرم حتی ادامه تحصیل بپردازم و
میکوشیدم تا آنجا که ممکن است در اختیار او باشم تا شاید فرشته عشق
دست از روش اهریمنانه خود بکشد!!!

منوچهر مرا بعد اعلای تصور دوست داشت حداکثر فداکاری را می کرد. و میتوانم بگویم تنها حریف لایقی برای پذیرش عشق واقعی من من بود، اما يك نکته اساسی که مافوق همه چیز است مسئله تفاوت عشق و فضیلت اخلاقی است چه بسیار کسانی که دارای فضیلت اخلاقی میباشند ولی چون از عشق بهره ای ندارند زندگی با آنان لذت و لطافتی ندارد و چه بسیار کسانی که در حداعلای عشق قرار دارند ولی چون دارای فضائل و ملکات اخلاقی نمیباشند ادامه زندگی با آنان عملی نیست . . .

من بعنوان يك فردی که عملاً در کوران های مختلفه ورزیده شده بشما توصیه میکنم که اگر میخواهید از سرچشمه لایزال عشق بهره مند شوید و بسعادت ابدی برسید. قبلاً در مکتب فضیلت اخلاقی تعلم کنید.

اگر فضیلت اخلاقی توأم با عشق واقعی گردد، تردید نکنید که بهشت موعود را بدست آورده و بتأمین سعادت آینده خود و فرزندان خود نایل آمده اید ..

من هرجا عشق و فضیلت اخلاقی را متحد و متفق^۱ ببابم واقعیت بهشت و خلد برین را میبینم.

و هرجا که تنها فضیلت اخلاقی را باشد يك دورنمای خشک از رسوم و عادات را توأم با رسمیت میبینم ...

و هرجا که عشق را بدون فضیلت اخلاقی ببینم بنظرم میآید که حریقی در باغ بهشت روی داده است، و ملائکه های رحمت در اثر اضطراب و نگرانی تغییر قیافه داده و با صورت های کربه عفریتی ظهور میکنند....

خواننده عزیز

هر که هستی ! هر کجا هستی و در هر عصر و زمانی قرار داری
بعنوان یادگار از يك نفر زنیکه در حریق بهشت آرزوهایش پر و بالش
سوخت بخاطر داشته باش که : عشق خود را با فضیلت اخلاقی توأم
سازی . . .

در چنگت پلیس آمریکا!

بهر صورتیکه بود شوهرم را حاضر کردم تا اجازه داد من بکالیفرنیا بروم.

او میگفت که ما فعلاً پول نداریم و بنابراین لازم نیست درس بخوانی و من معتقد بودم که با حداقل ممکن در راه تکمیل رشته تخصصی خود قدم بردارم. کرایه ای بمبلغ ۴۵ دلار تهیه کرده و با اتوبوس بسوی هالیوود راه افتادم. برای پنج روز راه با احتساب روزی یک دلار حرکت کردم.

چنانکه گفتم «شهرزاد عزیزم» در پانسیون بود و از جهت او نگرانی نداشتم. پس از خدا حافظی از شوهرم سوار شدم و بر راه افتادم.

اتوبوس حامل من باید از طریق کانادا بکالیفرنیا عزیمت میکرد و من مخصوصاً این اتوبوس را انتخاب کرده بودم که در این فرصت مسافرت کشور کانادا را هم دیده باشم.

در راه معلوم شد که ورود اتباع خارجی بکانادا ممنوع است و باید اجازه خاصی داشته باشند.

برای حل این مشکل پیش خود اندیشیدم که خارجی بودن خود را پنهان میکنم. بهمین نیت در منطقه ای که نیاگارا آبشار کشور کانادا و آمریکا

را بهم متصل میکند. يك «پل» وجود دارد. در این منطقه پلیس از من تقاضای پاسپورت کرد. ولی وقتی گفتم من تبعه آمریکا هستم بیشتره شكوك شد. و مرا از اتوبوس پیاده کرد.

گرچه در برابر پلیس مقاومت کرده و باآسانی پیاده نشدم. اینقبیل اعمال بیشتر پلیس را شكوك كردم بود. ولی وقتی دیدم توقیفم کرده اند، ناچار پاسپورت خود را ارائه دادم.

برای پلیس یقین حاصل شده بود که یکی از جاسوسان زبردست بین المللی را توقیف کرده است.

مرا با اداره پلیس بردند در آنجا هزاران قسم سؤال از من میکردند. بحسب عادت بعضی را راست و بعضی را دروغ گفتم، در نتیجه مطالب بصورت ضدونقیض در آمد.

حتی سؤال کردند که آیا تو کمونیست هستی؟

سؤال کردند آیا جزء فراریان از کشور خود هستی؟

سپس سؤالاتی درباره فیزیک و ریاضیات میکردند. من از ریاضیات و فیزیک اطلاعی نداشتم ولی نمیخواستم مرا بیسواد و بی اطلاع بخوانند ناچار بجوابهای نامربوطی پرداختم.

رفته رفته پلیس متوجه اشتباه خودش و یکی از آنها با يك فریادی که حاکی از خوشحالی بود کشف مهم خود را اعلام داشت که من اورینتال (شرقی) هستم.

ساعتی بعد باعذر خواهی مرا مرخص کردند ولی مسئله مبهمی برای پیش آمده بود که چطور تا فهمیدند من شرقی هستم رفع سوءظن آنها شد.

بناچار از رئیس پلیس سؤال کردم که چرا وقتی فهمیدید من شرقی هستم رفع سوءظن شما شد؟

در جواب باخنده ای اظهار کرد :

همه روزه شرقیها در آمریکا مشکلات بزرگی را برای پلیس فراهم میکنند و وقت آنها را تلف میکنند . زیرا . دروغ گفتن و دست انداختن پلیس جزء عادات مردم شرق است .

سپس سؤال کردم چرا از ریاضیات و فیزیک از من تحقیقات می کردید ؟

معلوم شد می خواسته اند بدانند که آیا من جزو باند سارقین اتم هستم یا خیر ؟

مسئله اتم و سرقت آن هم از چیزهای تازه بود . ناچار باز هم رشته سئوالات خود را ادامه دادم .

با آنکه رئیس پلیس کارهای زیادی داشت ، معینا بعلمت اینکه بدون جهت مرا توقیف کرده بودند میل داشت استعمالت خاطری از من کرده باشد . از اینجهت چند کلمه ای هم در باره اتم صحبت کرد .

ولی خوب محسوس بود که میکوشید حتی يك کلمه زیادی نگویید تا ناچار نشود دنباله سئوالات مرا جواب گوید .

• • •

گر چه بعضی از این قبیل شوخی ها با پلیس خالی از تفریح نیست

در اینجا باید بخوانندگان محترم ایرانی یاد آور شوم که در کشور

های خارجی با گفتن کلمات تو خالی و دو پهلو برای خود مشکلاتی نداشتند چنانکه من دچار چنین مخمصه ای شدم. گرچه بیش از پنج ساعت طول نکشید و پلیس آمریکا خیلی زود متوجه شد که حرفهای من اساس و پایه ای ندارد.

ولی برای بسیاری از ایرانیها پیش آمد کرد که چند ماهی در زندان ماندند تا دستگاه پلیس بوسیله سفارت آمریکا در ایران درباره آنها تحقیقات کافی و لازم بنماید تا تکلیف آنان روشن بشود.

گرچه بعضی از این شوخی ها با دستگاه پلیس، خالی از تفریح نمی باشد!

امیر دزدان شیکاگو

تفهیم تبصره !

لابد تا کنون از «شیکاگو» و دزدیهای معموله آنجا مطالبی شنیده‌اید. اما چند سطری هم در این باره از زبان من بشنوید که دزدهای شیکاگو چه بلانی بر سرم آوردند :

تازه از جنگال پلیس آمریکا خلاص شده بودم و افکار مشوشی در مغزم دور میزد با خود میاندیشیدم که يك تخلف از مقررات و يك مشت - حرف مهمل و دو پهلو ممکن بود مدتها مرا در زندانهای آمریکا نگهدارد !
تخلف من از مقررات این بود که میخواستم بدون ویزا وارد کشور کانادا شوم .

تفریح من این بود که مثل تمام ایرانیها در برابر پلیس پرت و پلا گفته بودم . و همان روش وسیره‌ای که در ایران مجری است در کشور آمریکا بکار برده بودم .

هنوز مغزم سلطه کافی و کامل بر افکار مشوشم پیدا نکرده بود هنوز نمیتوانستم مقایسه صحیحی بین برخورد با پلیس آمریکا و پلیس ایران بدست آورم . و بالاخره همه نوع افکار زائد و غیر مطلوب بمغزم هجوم آورده بود که در این میانه بزنی زیبا و با صمیمیت برخورد کردم !
این زن زیبا در اولین لحظه ای که چشمش بمن افتاد با گرمی و صمیمیت

بطرف من آمد .

ولی مثل اینکه در دلم فریاد مرموزی الهام داد که این زن خطرناک است ! واز او بر حذر باش !!!

در این قبیل موارد آرزو کرده ام که ایکاش بشر يك قوه و بصیرتی داشت که هر وقت هر خلیجانی در درون او پدید میشد می توانست اسرار نهانی او را کشف و بر ملا سازد و عوامل واقعی و درونی او را بدست آورد.

دلم الهام داد که این زن بانقشه و هدف معینی بطرف من آمده است ولی کمترین دلیلی علیه او در دست نداشتم !
به همین سبب خیال کردم فرستاده پلیس آمریکاست و میخواهد از من تحقیقاتی کند .

باین جهت در برابر سئوالات او جز حقیقت و واقع چیزی نگفتم زیرا از آن پس تصمیم گرفته بودم که جز راست نگویم . و بالا اقل در حضور پلیس و دستگاه انتظامی مطالب دور از حقیقت نگویم و عادت معمولی شرقی پرت و پلا گفتم و داستانهای مجعول سر هم بند کردن را ترك گفته باشم ،
اما چند ساعت بعد در منطقه شیکاگو متوجه اشتباه و خبط خود شده و فهمیدم که :

ای بسا ابلیس آدم رو که هست

پس بهر دستی نباید داد دست !!

وقت گذشته بود . این زن بسیار صمیمی !!! چمدان های مرا ربوده و مرا در شهر غربت لخت و گرسنه گذارده بود !
شرح این دزدی خیلی ساده و عادی بود .

وقتی از میهمانخانه بیرون آمده بودیم که پس از خدا حافظی، با تا کسی
بایستگاه اتوبوس رفته و بقیه مسافرت خود را انجام دهم. يك پسر بچه ای
پیش آمد که چمدانهای مرا در صندوق عقب تا کسی بگذارد.

خودم به چشم خود دیدم که چمدانها را در اطرافك تا کسی پشت تا کسی
گذارد. و بهمین جهت پس از خدا حافظی سوار تا کسی شده و بطرف ایستگاه
براه افتادم.

در راه با خود فکر میکردم که اگر واقعا این زن پلیس هم بوده
است چقدر مهربان و خوش خلق بود. مخصوصا در لحظات آخریکه میخواستم
از میهمانخانه خارج شوم بسرعت رفت و تا کسی فراهم کرد. و پسر بچه ای
که باید حمل چمدانهای مرا بکند صدا زد. خدا پدرش را بیا مرزد!

اما افسوس که هنوز از شهدالطاف آن فرشته روی ابلیس صفت سیراب
نشده بودم که با توقف تا کسی معلوم شد که این زن قبلایك تا کسی دیگری
را حاضر کرده بود که با كمك آن پسر ك حامل چمدانهای مرا در آن
گذارده و در حین خدا حافظی و شتاب من، از يك لحظه غفلت استفاده
کرده و تا کسی حامل چمدانها را فرار داده و تا کسی دیگر را برای سوار
شدن من آماده کرده بود،

این حقیقت وقتی معلوم شد که از تا کسی مطالبه چمدانهای خود
را میکردم و او منکر میشد که چمدانی در تا کسی او نگذارده ام و شاهد مدعای
او این بود که اساسا تا کسی او اطاق عقب نداشت !!!

بالاخره پلیس شکایت کردم اعصابم از دست رفته بود. ساعتی بعد با
هزاران کوشش آن زن موی قرمز چشم آبی را دستگیر و پلیس تحویل دادم
باآنکه از او خشمگین بودم اما نمیدانم چرا این دل هرزه و بیمزه من يك

اح اس علقه و محبت بی موردی نسبت بآن زن میکرد.

دل من از این قبیل لوس بازیها و خنکی ها زیاد داشته و دارد. و در فصل معین درباره هوس بازی های خود شرحی خواهم گفت. و اینک ببینیم پلیس شیکاگو با این ماجرا چه کرد؟

در همان موقعی که چمدانهایم را گم کرده بودم با اداره نقل و انتقالات اطلاع دادم که بعلم فقدان چمدانهایم ناچار باید چند ساعتی توقف کنم مقامات مزبور با دادن بشش ساعت مهلت موافقت کرده بودند که با وسائل بعدی مرا بفرستند.

رفته رفته این فرصت پایان می یافت ناچار با اداره پلیس اطلاع دادم که من وقت توقف ندارم. دستگاه مزبور بمن گفت که آدرس خود را بدهم تا پس از کشف چمدانهایم آنها را با درس من ارسال دارند. بنابر این يك صفحه کاغذ چاپی بمن دادند که اسم و آدرس و مشخصات خود را در آن بنویسم مطابق دستور عمل کردم.

خوشحال بودم که دیگر زحمت نقل و انتقال چمدانهایم را نخواهم داشت و پلیس آنها را صحیح و سالم بمن تحویل خواهد داد

اما این خوشحالی زیاد طولی نکشید و يك شك و تردیدی آمیخته با ترس و امید در دلم راه یافت زیرا: در آخر آن نوشته بود.

بشما اخطار میشود که هر وقت تغییر آدرس و محل دادید بدستگاه پلیس اطلاع دهید!

باز هم حس الهام درونی من بکار افتاده و اعلام کرد که. دیگر! دسترس بچمدانهایم نخواهم داشت. .

نظیر همین واقعه در تهران برایم اتفاق افتاد که وقتی در زمان حکومت آقای دکتر مصدق استودیوی مرا غارت کردند در کلا نتری و آگامهی چندباری تحت عنوان « تفهیم تبصره » بمن اعلام کردند که هرگاه شاکی آدرس خود را تغییر داد باید بدستگاه انتظامی اطلاع بدهد . .

شرح این ماجرا بعد گفته خواهد شد. اینك برویم بشیکاگو و بقیه داستان . .

ناچار راه دیار کالیفرنیا را در پیش گرفتم چند دولاری که در جیبم مانده بود خرج شده بود. و دیگر حتی نیم دولاری هم نداشتم و به صورت واقعی :

لات ولوت آسمان جل در آمده بودم .

کم کم سرم دوار گرفته بود. و گرسنگی به (حضرت والا شاهزاده
ملکه خانم) زور آور شد . .

بیادم آمد که در گذشته زندگی برای فر به شدن بدن و لطافت
پوستم چه تشریفاتی قائل میشدند .

مصیبت بارترین لحظات زندگی من از ساعتی شروع شد که بدون دارا بودن يك پول سوار اتوبوس شده و سه شبانه روز از شیکاگو تا کالیفرنیا راه پیمائی کردم .

در هر ایستگاهی که اتوبوس را عوض میکردند طبعاً مسافرین عرض راه عوض میشدند. ولی مشکل اساسی مسافرینی بودند که در طول راه باهن همسفر گردیده و باید این سه شبانه روز را باهن میگذرانیدند.

یکی از آنان پیره زنی بود که با کمال سماجت از من میپرسید که چرا

در میهمانخانه‌های بین‌راه غذا نمی‌خورم؟ جواب میدادم که من دارای رژیم هستم. ولی مگر باور میکرد؟...

هر وقت اتوبوس برای صرف غذا میایستاد خودم را بخواب میزدم اما پیره‌زن مزاحم نمی‌گذاشت راحت باشم و مرتب از من سؤال میکرد-رد که چرا غذای نمی‌خورم!!

به‌رحال بیست و چهار ساعت بعد این پیره‌زن در ((آریزونا)) پیاده‌شد و رفت و مرا از شر مزاحمت خویش خلاص کرد. در آن روزها بیاد روزگار گذشته افتادم که از قلم‌گو برای من آب‌گوشت درست میکردند تا بر طبق اصول شاهزاده‌های ایران رشد کنم!

دایه‌پیری داشتم که مأمور مخصوص پرورش‌م بود، هر وقت مرا به حمام می‌برد و شستشو میداد بشوخی مرا «شاهزاده آب‌گوشتی» خطاب میکرد!.

با خود میگفتم کجایم ای دایه‌پیر! که ببینی جناب شاهزاده آب‌گوشتی بچه روزگاری افتاده...

...

صبح روز بعد بهر فلاکتی بود درحالی‌که بدنم از گرسنگی قدرت حفظ تعادل خود را نداشت خود را بدفتر M.G.M معرفی کردم.

در آنجا چشمم بر روزنامه‌های صبح افتاد که عکس زن زیبائی که در شیکاگو چمدانهای مرا روده‌بود در آن‌ها چاپ شده و بعنوان دستگیری یکی از مهمترین دزدان شیکاگو اخبار جالبی منتشر کرده بودند!

من از يك حيث در شكفت شدم که چطور عکس این زن را باین سرعت به کالیفرنیا فرستاده‌اند، برای من توضیح دادند که در آمریکا يك

دستگاه « تله فونو » وجود دارد که عکس را مانند تلـگراف مخابره میکند !

مقامات M.G.M از نشاط و خوشحالی من در شکفت ماندند ، ولی وقتی برای آن‌ها توضیح دادم که این زن بعلت سرقت چمدان‌های من مورد تعقیب واقع شده و بزودی چمدان‌های مرا ارسال خواهند کرد بی اختیار شلیک خنده باندشد ، معلوم شد که امیدواری من خیلی هم بجا و صحیح و منطقی نمیباشد !!!

باورم شد که چمدان‌هایم بدیاریستی عزیزمت فرموده‌اند! ولی رفته رفته یقین میکردم که چاکر نیز بعلت ضعف و کرسنگی باید برای بدرقه چمدان‌های عزیز قدزنجه فرموده و راه‌دیار عدم را در پیش بگیرم ...

هیچ فراموش نمیکنم که وقتی معلوم شد باید فاتحه چمدان‌ها را بخوانم ناراحت نشدم ، درحالیکه در همان لحظه باخود میاندیشیدم که باید خشم‌گین بشوم !!!

ولی وقتی خوب دقت کردم دیدم بعلت فشار کرسنگی و ضعف بدنی حال خشم‌گین شدن را ندارم !!!

سه روز گذشت و با حال تزار درحالیکه نمیتوانستم بهیچ کس ابراز کرسنگی کنم با ابهام میگذراندم ! و تکیه گاهی جز ذات حق یگانه نداشتم !!!

سه دلار از رئیس دفتر M.G.M قرض کردم تا تلفنی به شوهرم که باید تکیه گاه من میشد تماس گرفته و جریان را باو بگویم .

درمخابره اولی جواب داد که غصه نخور دستگاه پلیس چمدان‌های

ترا خواهد فرستاد! بهمین جهت دیگر خام طمع من باردیگر بجوش آمد و
باتلفن از پلیس شیکاگو تقاضا کردم که چمدانهای مرا بفرستد، اما پلیس
اطلاع داد که هنوز چمدان‌ها را پیدا نکرده است. طبعاً اعتراض کردم که پس
تکلیف من چیست؟

رئیس پلیس باخونسردی جواب داد:

((تحقیقات ادامه دارد!... شما مطمئن باشید...))

سؤال کردم که آیا تا کی این چمدان‌ها پیدا خواهد شد؟ جواب

شنیدم که «هر وقت پیدا شد با درس شما ارسال میکنیم...»
باتعرض گفتم:

من در این شهر غریب هستم، ممکن است از اینجا بروم... تکلیف
من چیست؟....

باز هم پلیس خونسرد جواب داد که:

«هر وقت از آنجا رفتید آدرس جدید خودتان را بدهید.....»

مطمئن باشید.....»

باخشم گوشی تلفن را گذاشته و یکبار دیگر آخرین یکشاهی خود

را در طاس قمار انداخته و با نیم دلار باقی مانده تقاضای مذاکره تلفنی با
شوهرم را نمودم.

چند دقیقه بعد صدای شوهرم را میشنیدم که با کمال خشونت توأم

باقساوت قلب مرا سرزنش میکرد که چرا بدون رضایت واقعی او برای

ادامه تحصیلات و گرفتن رشته تخصصی بهالیوود رفته‌ام!!!

وقتی گفتم که فعلاً رفته‌ام و حالا باید چه بکنم؟ گرسنه هستم و سه روز

است غذا نخورده‌ام؟ با کمال بی‌عاطفگی و خشکی آخرین رشته صمیمیت خود
را پاره کرده و گفت :

بمن مربوط نیست ! می‌خواستی نرویی!!!...

و گوشی تلفن را گذارد !!!

اگر صاعقه‌ای از آسمان نازل میشد تا آن حد نمی‌سوختم که از شنیدن

آخرین مکالمات تلفنی شوهرم سوختم !!!

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای !

سوختم زین آشنایان ای خوشایبیکانه‌ای!!!

يك پیام بشوهران

ای مردانیکه طبق هر مقرراتی زنی را بحباله نکاح خویش در
میآورد!

وای کسانی که بعنوان پناهگاه زنی را در آغوش پرمهر و محبت
خود جای میدهند!

ای کسانی که بهر موجهی بعنوان همسر زن شناخته میشوید!
پیام صمیمانه زنی را بشنوید و آنرا در زندگی خود بکار بندید تا ضمن
درک سعادت واقعی بوظیفه شوهر بودن خود عمل کرده باشید.
شما تا عنوان شوهر را برای زن خود ندارید زن بشما تکیه نکرده
است و ای از آن لحظه که عنوان همسر پیدا میکنید، در هر درجه و مقامی
که باشید، زن شما هم در هر درجه و مقامی که باشد بشما تکیه
میکند!

اگر برخورد اولیه شما بصورت عشق و صمیمیت باشد، آنگاه بیکبار
بشما تکیه میکند.

ولی اگر برخورد اولیه شما با آنگاه توأم با عشق و صمیمیت نباشد
همسر شما رفته رفته و بتدریج بشما تکیه میکند.

بهر صورت زنیکه بعنوان همسر بشما تکیه کرده همه نوع انتظاری

را از شما دارد!

از شما کمک میخواهد! کمک فکری! کمک عقلی، کمک روحی و کمک زندگی!

هر چه شما بیشتر بتوانید باینگونه کمک ها روح سرگشته او را مطمئن و آرام سازید یقین داشته باشید و از مادیات دور میرود و بهمین جهت وقتی دیدید زن شما متوجه مادیات شده بدانید که از سیراب کردن معنویات او غافل شده اید

گاهی زنان با عمد و اجاج دست بخطا کاری میزنند تا با انجام يك کار غلط از حس عفو و بخشایش شوهر خود بهره مند گردند

زن مانند زمینی خشك و بی آب و علف است که باید از باران عواطف شوهر خود سیراب شده و ذخائر درونی خود را تحویل بدهد

زن مانند کوهستان پر معدنی است که باید بوسیله مرد استخراج شده و لطافت و صمیمیتش را مانند مواد خام تحویل شوهرش بدهد، تا در کارخانه عقل و اندیشه او بصورت مصنوعات قابل استفاده در آید

ای شوهرانی که آغوش پر محبت خود را برای استقبال از زنان خود باز نمیکنید. برای درك سعادت واقعی و برای تامین شادمانی و حیات ابدی خود و فرزندان خود حس اطمینان و اتکاء زن را نسبت به خود جلب کنید

در تمام ادبیات جهان شوهر را «خدای کوچک» خوانده اند. ولی مطمئن باشید که عموم زنان جهان شوهر خود را خدای بزرگ و واقعی خود میدانند....

من شرافتمندانه و محض رضای خداوند بعموم مردان ایران و جهان
توصیه میکنم که :

حس اطمینان و صفای زنان بهترین سرمایه و وسیله تأمین سعادت
مشترك واقعی خانوادگی است که حتما باید از جانب شوهران حفظ و بهره برداری
شود،

هر خانواده ای که سعادت واقعی را بدست آورده سعادتش مرهون فداکاری
مرد ها در حفظ و نگهداری حس صمیمیت و صفای باطنی زنان
است و بس



در کالیفرنیا

بحسب توصیه دانشگاه «سیرا کیوز» بنگاه M.G.M مرا پذیرفت
دستگاه مدیره بعثت استعداد و کوشش فراوانم در راه کسب دانش علاقه
مفرطی بمن ابراز کرد و تحت نظر استاد بزرگ خود آیرین اولین طراح
هالیود دست بکار شدم.

در فرصت بیکاری دریکی از کافه رستورانها تصدی ماشین حساب
شدم .

محبت و صمیمیت درونی من کار خود را کرده بود ، بطوریکه استاد
عزیزم که سمت بزرگترین طراح «M.G.M» را دارا بود ، بدون من شام و
نهار نمیخورد .

پس از چندی برای طراحی لباس ستاره های سینما در یک بنگاه فیلم
برداری M.G.M استخدام گردیدم .

در اینجا بود که اطلاعات طراحی و مد خود را توأم با سیستم لباسهای
شرقی و محلی ایران کرده و در نتیجه ابتکارات بسیار مهمی در کار خود
بدست آوردم .

در خلال این مدت گزارش کارهای خود را بشوهر خود میفرستادم
ولی او کمتر بروی مبارک میآورد که کوچکترین رابطه ای با من دارد و بالاخره

در مقابل عقل و منطق و مقررات شرع و عرف باید مسئولیت زندگی مرا
بعهد بگیرد،

معلم من برادری داشت بنام «ودی» که بعلمت معاشرت زیاد بهامن
مهربانی زیادی داشت.

جریان معاشرت او را با خود بشوهرم نوشته و مخصوصا یادآور شده بودم
که او زن زیبایی از اهالی مکزیک دارد بنام «کارمن» و آنها با داشتن چهار
بچه دارای سعادت واقعی میباشند.

من میخواستم باتشریح زندگی این خانواده بشوهرم بفهمانم که
سعادت واقعی در ایجاد يك محیط صمیمیت و فضائل اخلاقی است، نه آنکه
با کشتن ملکات عالیه اخلاقی و اقدام بقطع ریشه حیات عشق!

ولی شوهرم نه تنها باشتباه خود پی نبرد بلکه با کمال تأسف دیده
شد که در خیال خام خود چنین تصور کرده بود که آقای ودی عاشق من
شده!..

من ابتدا خیال میکردم مسخره میکند. ولی او درعالم تخیلات
خود تصویراتی از او هام و افکار غیرمنطقی درست کرده و مرا محکوم
کرده بود، اما محکومیتی غیابی!

او بدون اینکه مرا از نزدیک کنترل کرده باشد و بدون اینکه برادر معلم
مرادیده باشد، تنها بصرف اینکه او شوهر من بود و من میل داشتم گزارش احوالات
خود را باو داده باشم يك سلسله صفری و کبرای غلط سر هم کرده و
بالاخره بیک نتیجه غلط تر رسیده بود!...

آه! چه بسیاری از مردان که با تخیلات ابلهانه خود قضاوتهای

غلطی کرده و موجب پیدایش هزاران مشکل برای خود و سایرین میشوند !.

دوران تکمیل رشته تخصصی در «ام.جی.ام» بمدت شش ماه. پایان یافت. هالیودو را بقصد «سیرا کیوز» ترک گفته و بادلی پر نشاط و سری پرافتخار از پیروزی بدیدار شوهرم نائل گشتم پیش خود فکر میکردم که در این مدت شش ماه تحولی در روح و فکر او پیدا شده و راه امیدواری موجود است.

این تحول در روح و فکر او پیش آمده بود، اما افسوس در راه انحراف و سوءظن !..

رفتار او بامن تغییر کرده و با کمال بیمهری بامن روبرو میشد. هرچه از علت آن سؤال میکردم با کمال بی‌بروایی میگفت:
مگر دیوانه شده‌ای؟..

یکروز که حالش مساعدتر بود با کمال خنده روئی گفتم:
عزیزم! اگر يك سؤال را بمن جواب بدهی ^بتمام مشکلات حل میشود. آیا اجازه میدهی که از تو فقط يك سؤال بکنم؟
باین ترتیب موضوع ابهام‌انگیزی در فکر او درست کردم. ناچار با کمال توجه و بارغبتی فراوان اعصاب خود را در اختیار من گذارد تا سؤال خود را طرح کنم.

من محتاج بهمین لحظه بودم که اعصاب او را تحت اختیار خود گرفته و رفع سوءظن‌ها و شبهات را از ذهن او کرده باشم. بهمین جهت گفتم:

- کداميك از ما ديوانه شده ايم؟.... من يانوء؟.... باين ترتيب مشاجره اى
بين من و او روى داد

و كار مشاجره به تفريح كشيد . در اين ضمن با مدارك كافى با و ثابت
كردم كه نه تنها كسى عاشق من نشده ، بلكه خود نيز داراى همان عشق سوزان
و عميق نسبت بخود او هستم .

و بعلى همين عشق سوزان است كه در برابر جفاهاى بيرحمانه او
با كمال شفقت و مهربانى مقاومت ميكنم زيرا : در برابر از عشق حقيقى او
با خبر هستم .

در اين قبيل فرصتها ميكوشيدم تا بشوهرم بفهمانم كه
عشق تنها كافى نيست و براى تامين سعادت خانواده بايد فضيلت
اخلاقي داشت تا بتوان از چشمه لايزال عشق بهره مند شد .
قدمهاى كوچكى در اين راه برداشته بودم و اى افسوس كه بايك حادثه
تمام رشته هايم پاره شده بود....

«شری» گر مننه است

«شهرزاد» دختر عزیزم که تنها یادگار دوران عشق پاك و سوزان و صمیمانه من است با اسم مخفف «شری» نامیده میشد .

این طفلک عزیز ما رفته رفته بزرگ میشد و با شیرین زبانیهای کودکانه خود به تلخ گامی ها و ناگامیهای زندگی ما خاتمه میداد .

ما از وجود این دختر خوشحال بودیم و تنها نگرانی خاطر ما این بود که در این کشور دور افتاده به حالت غربت زندگی میکردیم .

لغات خاله ، عمه ، پدر بزرگ ، مادر بزرگ ، عمو ، پسرعمو ، پسر خاله و غیره برای او مفهومی نداشت .

این نگرانی خاطر زیاد طول نکشید ، زیرا : مادر بزرگ او که «مادر» شوهر من بود بآمریکا نزول اجلال فرمود .

ورود او بآمریکا برای ما نعمت غیر مترقبه ای بود و از این حیث خوشحال و سعادتمند شدیم . اما این شادمانی و سرور خیلی ادامه نیافت زیرا در فاصله بسیار کمی اختلاف نظر عجیبی در میان من و شوهرم پیدا شد تا آنجا که شوهرم به رجحانیتی علیه من و دخترم دست زد !

از ادامه زندگی با این خانواده صرف نظر کرده ام اما امروز رابطه ای میان من و آن خانواده موجود است که دخترم «شهرزاد» با لقب «شمس

آوری، زندگی میکند. از این حیث بهتر است در این باره بحثی نکنم و تنها موردی که از نظر خوانندگان عزیز پنهان میگذارم همین مسئله باشد.

...

کشاکی میان من و شوهرم بعد از رسیدن بود. و آنچه از لطف و صمیمیت در میان بود در میان شعله‌های آتش نفاق و کینه توزی و خشم سوخته بود

صمیمیت زن و شوهری ما از میان رفته بود حتی در میان این آتش نفاق داخلی عطوفت طبیعی پدرانه او نیز نسبت به فرزندش نیز محو و نابود گردیده بود

شوهرم در نیویورک برای خود کاری پیدا کرد شب و روز در کافه‌ها و کاباره‌ها و دانسینگ‌های محلی میگذرانید: حاضر نبود مخارج مرا بدهد حتی پول غذای شهرزاد را نمیداد!:

ناچار با تحمل هزاران مشکلات از «سیرا کیوز» بنیویورک رفته و کوشیدم تا شاید عواطف پدری او را بخاطر فرزندم «شهرزاد» بجوش آورم ولی افسوس که سوء القاییکه در او شده بود تا اعماق روحش اثر گذارده و او را دچار یک حالت توحش و رفتار سبعانه‌ای کرده بود که بیشتر شبیه به جنون‌های غیر عادی بود، تا رفتار یک نفر خشمگین... هیچگاه مدعی نبوده‌ام که من زن خوب و شایسته‌ای برای او بودم.

ولی هیچکس نمیتواند منکر شود که مادر فرزند او بودم!

من شخصا محتاج بكمك منوچهر نبودم و میتوانستم با کار کردن خرج خودم را در بیاورم، ولی در آن ایام تنها به پرستاری فرزند عزیز و دل‌بندم مشغول بودم و نمیتوانستم از او دست بردارم

چه باید کرد اگر برای شوهرم زن خوبی نبودم باید مادر خوبی برای
فرزندم میشدم و او اگر شوهر مناسبی برای من نبود باید پدر خوبی برای
فرزندش میشد

من وظیفه خود را عمل کرده و میکنم و مسئول يك و بد اعمال دیگری
نیستم، خواه آن دیگری پدرم باشد یا شوهرم. . .

بناچار با کمال ناراحتی نیویورک را ترك گفته و با قطار بطرف شهر
«سیرا کیوز» عزیمت نمودم او فقط يك بلیط مراجعت برای من تهیه کرد.
در حالیکه خودم و فرزندم گرسنه بودیم عزیمت کردیم. . . .

ای بشر! چه معجون عجیبی هستی! که اگر در راه فضیلت اخلاقی
قرار گرفتی تا آن درجه فداکاری میکنی که فرشتگان آسمان حیرت میکنند و اگر
در راه شقاوت و انحطاط اخلاقی افتادی شیاطین از اعمال پرشامت تو
متوحش میشوند؟..

ای بشر چیستی؟... کیستی؟... از پرده بدر آی...

در قطار راه آهن نشسته بودم. دیدگانم بافق دور، مبهوت می نگریست.

بهیچ چیز و هیچ جا متوجه نبودم، بحالت بهت واقعی فرو رفته بودم. بحالتی که خبر از هستی و نیستی وجود نداشتم....

اما این حالت ادامه نیافت، زیرا، «شهرزاد» عزیزم با اشك و آه و زاری از من مطالبه غذا میکرد و مرتباً فریاد میزد:

- من نون میخوام... من گرسنه ام....

همسفران قطار از صدای گریه و زاری او ناراحت بودند.

همه از من میپرسیدند که چرا باین طفل غذا نمیدهی؟..

جواب میدادم که او مریض است و نباید غذا بخورد...

طوفانی در مغزم پدید شده بود که در دریاها و امواج سهمناک اقیانوسها چنان طوفان مهیبی ندیده بودم!

در طوفان پراضطراب و فراهوش نشدنی درونیم فریادی کشیده میشد که تا کنون نیز آن صدای خشن و ناراحت کننده را میشنوم:

آه!... شری گرسنه است!... ..

این چند کلمه مثل ترجیع بند يك تصنيف عزاداری هر لحظه در گوشم تکرار میشد....

صدای پرهیاهوی ترن! نیز همین تصنيف وحشتناك را مینواخت و می گفت:

آه!... شری گرسنه است!....

در آفوش مردگان آمریکا

ناچار دست بفروش اموال و اثاثیه خود میزدم تا از یکطرف مخارج پانسیون شری را بدهم و از طرف دیگر بحد اقل ممکن برای خود قوت لایموت تهیه کنم .

بدنبال «کار» می‌گشتم و برای این منظور بآکمی های جراید مراجعه می‌کردم . یکروز عصر کار مهم و جالبی را اعلان کرده بودند . موضوعش این بود: یکنفر نگهبان کشیک با ساعتی پنج دولار استخدام میشود که تمام شب به تلفنها جواب بدهد .

خوشحال و خرسند فوری کتابهای درسی خود را برداشته و بآن محل عزیمت کردم . کار مهمی نبود . باید پشت میزی می‌نشستم و هرگاه تلفن زنگ میزد کوشی را برداشته و جواب بدهم و بقیه وقت را میتوانستم بخواندن کتابهای درسی خود بپردازم .

ساعتی بعد در مقابل يك ساختمان بسیار مجللی قرار گرفته بودم . نگهبان دم در يك مرد سیاهپوش و خشکی بود . خود را باو معرفی کردم . او مرا باطایق هدایت کرد . مرد موقر و با متانتی پشت میز کارنشسته

بود. قیافه اش خیلی خشك و اعصاب صورتش مثل فولاد بی روح و خشن بود.

وقتی از مقصد من مطلع شد. زنك زد پیشخدمتی وارد اطاق شده و مرا بعنوان نگهبان كشيك معرفی کرد.

براهنمایی پیشخدمت بطبقه فوقانی عم-ارت رفتم. در آنجا سالونی بود از صحن مسجد شاه تهران بزرگتر و وسیع تر... دیواره های این سالن از سنگ مرمر سفید با حاشیه سیاه رنگ ساخته شده بود.

کف سالن را با قالی های درجه اول بافت ایران مفروش کرده بودند. اطراف دیواره های سالن تابلوهای نفیس و زیبایی قرار داشت. چهلچراغهای بزرگ و رنگارنگی در گوشه های سقف آویخته بودند. تشریفات این سالن آنقدر زیاد بود که رفته رفته گیج و مبهوت شدم و نمیدانستم کجا هستم؟

پیشخدمت هم رفته بود و نمی توانستم چیزی بیرسم. ناچار در سالن قدم میزدم.

در وسط سالن دو عدد پیانوی بسیار بزرگ و زیبا بود که از چوب بلوط سیاه ساخته بودند.

گرچه موضوع تازه ای بود که در یک سالن دو عدد پیانو گذارده باشند ولی مهم این بود که وقتی از نزدیک برای دیدن پیانو ها رفتم. با کمال تعجب دیدم یکی از این پیانو ها بصورت یکجعبه کوتاهی است که مملو از گل های رنگارنگ بود، هنوز در باره این صندوق عجیب درست فکر

نکرده بودم که تلفن صدا کرد .

گوینده تلفن زنی بود که با صدای گرفته و خسته‌ای صحبت میکرد .
پس از آن پرسید که آیا کردن بند مروارید را بگردن خانم آویخته‌اید
یا خیر ؟

فکر کردم که شاید یکی از سالنهای آرایش را میخواهد . بناچار
گفتم : خانم اشتباه کرده‌اید و گوشی تلفن را گذاردم .

هنوز چند قدمی نرفته بودم باز تلفن زنگ زد ، همان زن بود و
همان سؤال را تکرار میکرد . ولی وقتی باو گفتم باز هم اشتباه کرده‌اید...
باز هم تلفن صدا کرد . همان زن بود . با اصرار و ابرام میگفت با مرده شو
خانه کار دارد و میخواهد احوال مادرش را پرسد !!!

یقین کردم که یکی از محبوسین دارالمجانین از غیبت روسای
مربوطه استفاده کرده و در این ساعت شب قرءه فال بشماره تلفن من
اصابت کرده و امشب گیر دیوانه افتاده‌ام ...

از این جهت سیم تلفن را کشیده و بی خیال بسوی پیچ رفتم .
میخواستم در این سالن قشنگ با خیال راحت کمی پیانو بزنم . ولی نمیدانم
چرا يك حالت ترس و اضطرابی بر من غلبه کرده بود ؟ و آهنگ صدای
آن زن که مرده شو خانه را میخواست در گوشم طنین افکن میشد !

یک حس مرموز و ناراحت کننده‌ای مرا متوجه صندوق کوچکتر
کرد . وبدون اندیشه و توجه گلهای روی او را برداشته و پارچه حریر
سیاه رنگی را بروی آن دیدم .

ابهام روی ابهام درمغمزم جلوه میکرد . بی اختیاء دست بطرف در

صندوق برده و باوجود آنکه خیلی سنگین بود در صندوق را باز کردم! ناگاه متوجه شدم که يك جسد نحیف و لاغری متعلق بیک زن مرده مو قرمز در وسط صندوق قرار دارد !!!

پا بفرار گذارده و با فریاد معمولی ایرانی « هوار... هوار... هوار... » از سالن بیرون دویدم....

صدای فریاد هوار . . . هوار . . . من در فضای خلوت عمارت می پیچید ...

چند لحظه بعد بدر خروجی عمارت رسیده بودم . از فریادهای من دربان جلو دویده و گویا میخواست مانع خروج من گردد ولی بایک پشت دست او را بطرفی پرتاب کرده و در تاریکی شب در روی چمن های پر گل دویدن گرفتم....

با وحشت و هراس بنخیابان رسیدم. قدری دویدم تا بایستگاه اتوبوس رسیده و سوار شدم.

شوفر اتومبیل از حال وحشت زده من نگران شد مطالبه ژتون کرد گفتم ندارم . قبول کرد تا مرا بدون بلیط سوار کرده و خودش يك ژتون در صندوق مخصوص انداخت.

در اتوبوس متوجه خود شدم که در حین عبور از چمن زار غرقه در گِل و لای گردیده ام....

سه روز و سه شب بدنم می لرزید . در اطاق خود يکه و تنها افتاده و لاشه مرده را در مقابل خود میدیدم که گردن بنبند مروارید به گردنش بسته بودند ؟...

...

چندروز بعد یکی از دوستان ایرانی خود را بمرکز مرده‌شوخانه
فرستادم تا کتابها و کیف مرا مطالبه کند. ولی وقتی کتابها و کیفم را
آوردند میترسیدم بآنها دست بزنم یا بآنها نگاه کنم...

هر يك از كتاب‌ها و به‌خصوص کیف سیاه‌رنگ و براق من نقش هم-ان
صندوق مرده را در نظر می‌آشکارا می‌کرد...

مدتهای زیادی از خاطره آنحادثه در اضطراب و بیم بودم، ولی اینك
بعلت مرور زمان جزء یکی از خاطرات بسیار شیرین زن-دگی من قرار

دارد

کافه

بمجرد ورود به «سیرا کدو» شری را به پانسیون برده و خود مشغول کار شدم و قرار بود روزی پنج دلار بگیرم. ساده ترین کاری که بمن ارجاع کردند درست کردن قهوه بود. ولی بعلمت حواس پرتی و ناراحتی در اولین برخورد با مدیر کافه دستم لغزشی کرد و آبجوش ریخت و در نتیجه یک دست مدیر کافه سوخت

بدستور مدیر کافه مامور «سرو» شدم. میکوشیدم تا بر اعصابم مسلط شوم. ولی فوراً حواسم بطرف «شری» میرفت. در این میانه یک خانم خیلی شیک و درجه اول با یک مـرد وارد سالن شدند. یک ظرف شیر و قهوه برای آنها بردم. نمی دانم چه شد که ظرف شیر و قهوه سرازیر شد و در یک لحظه سراپای خانم سفیدپوش را کثیف کرد! ...

جنگال بی سابقه ای در کافه پدید گردید. طبعاً مدیر کافه بمحل واقعه رسید. ناچار مرا از سرو بکار هاشین حساب گمارد.

در شغل جدید خود نیز قهرمان حواس پرتی معرفی شدم، زیرا: هر کس یکدولار میداد بجای آنکه نیم دلار باو مسترد دارم ده دولاری باو میدادم.

از پشت ماشین حساب مرا به قسمت شستشوی ظروف انتقال دادند.
در آنجا نیز چندبار دسته‌دسته لیوان‌ها و بشقاب‌ها را شکستم!..

چاره‌ای جز اخراج من نبود . . .

مدیر کافه کاغذی بدستم داد که حکم اخراج مرا اعلام می‌کرد . پنج
دولار هم ضمیمه آن بود!..

در موقع خدا حافظی مدیر کافه گفت:

از شما يك خواهش دارم و آن اینکه در زندگی خود مرا ندیده
بگیرید و اساساً اسم من و کافه‌ام را از یاد ببرید . حتی اگر میلیونر هم
شدید باینجا تشریف نیاورید!...

در حالیکه خنده توأم با خجلتی سراپایم را فرا گرفته بود از کافه خارج شدم

مشاغل دیگر

در باغ وحش

در این میانه کارهای دیگری نیز پیش آمد که هر کدام از آن ها بنوبه خود قابل ملاحظه بود .

از جمله اینکه در یک روزنامه خواندم اداره باغ وحش یک نفر سرپرست برای امور بهداشت و غذای حیوانات استخدام میکند.

بدون آنکه کمترین سابقه و یا تخصصی در شغل مزبور داشته باشم خود را بآن اداره معرفی و تقاضای استخدام در باغ وحش کردم .

ساعتی بعد لباس مخصوص مأمورین باغ وحش را برتن کرده و عصای نوک تیز را بانضمام یک شلاق الکتریکی بدست گرفته و از اطاق کار خود عازم سرکشی بحیوانات شدم.

چکمه قرمز رنگ و محکمی در پای من بود. از ضرای ضربه های پای خود محوش می آمد و بدون اینکه علت واقعی داشته باشد تمام غم و غصه های خود را فراموش کرده بودم . بی اختیار با طاق کار خود مراجعت نموده و در خلوت و تنهایی بآن لباس عجیب و غریب در حدود چند دقیقه رقصیدم.

رقص مملو از شادی مجهولی که تا آن ساعت در وجودم پدید

نشده بود ..

اولین مشکلی که با آن مواجه بودم این بود که نوع خوراک این همه حیوانات اهلی و غیر اهلی را که در این باغ زندگی میکردند نمیدانستم، در حالیکه خود را متخصص فن تهیه غذای حیوانات و مدیریت باغ وحش معرفی کرده بودم در زندگی ما شرقی ها زیاد پیش میاید که خود را متخصص در کاری نشان میدهم که کمترین اطلاعی از آن نداریم، و در کشور ما از امور عادی است که کسی در شغل و مقامی قرار گیرد در حالیکه کمترین اطلاع لازمه را از شغل خود نداشته باشد.

بنابراین امر مهمی نبود که من خود را متخصص باغ وحش معرفی کرده باشم!

مگر من در باغ وحش زندگی شرق بزرگ نشده بودم؟ مگر از باغ وحش زندگی خودمان تجربیات عمیقی پیدا کرده بودم؟ ...
بلافاصله رئیس دفتر باغ وحش را احضار کرده و با قیافه خیلی محکمی با او گفتم:

- پرونده های حیوانات باغ وحش را بیاورد تا با ملاحظه سوابق اقداماتی که شده است دستوراتی را که لازم میدانم بدهم ...
رئیس دفتر که یک مرد شصت ساله ساده لوحی بود بایکی لبخند احمقانه ای هوش و درایت مرا تحسین کرد که بدون مطالعه در سوابق امور دستوری نمیدهم.

(باید بدانید که در باغ وحش هر یک از حیوانات مثل افراد بیمارستان ها پرونده ای دارند که تاریخ ورود هر کدام با ذکر محل و سوابق و تاریخ ولادت و بیماری هایی که داشته اند و خلاصه ای از حرکات و رفتار

آن‌ها ثبت شده و نوع معالجاتیکه درباره آنان شده و هم‌چنین وزن و نوع خوراک و وضعیت عمل آنها را نوشته‌اند .

بحسب معمول از اولین بر خورد با پیر مرد بیچاره گرم گرفته و با چند کلمه مهربانگیر او را چون موم در چنگال خود می‌فشردم و در نتیجه بدون آنکه او متوجه شود کلیه اطلاعات شخصی خود را بانضمام نظریاتی که در پرونده‌ها ذکر شده بود در اختیارم می‌گذاشت.

طبیعی است که چون از عقل و اندیشه عادی بری نبودم از مجموعه نظریات آن مرد یک فکری بنظرم میرسید و در نتیجه با چند کلمه کوتاه و جملات خیلی مختصر دستوراتی شبیه همان اقدامات قبلی صادر میکردم !

تردید نداشتم که دستورات قبلی کاملاً صحیح و مطابق با واقع و اصول علمی است زیرا :

همان پیر مرد بمن گفته بود که من اولین شرقی هستم که سمت مدیریت این باغ وحش را عهده‌دار شده‌ام !

در همان لحظاتی که دستورات مهم و جالب خود را درباره اداره باغ وحش میدادم یقین داشتم که هیچکدام غلط نیست ، زیرا :

هر دستوری مطابق یکی از دستورات صادره‌ای بود که در پرونده امر منعکس گردیده بود. اما در بعضی از مواقع که دچار تردید میشدم بوسیله تلفن از بعضی ایرانیان بزبان فارسی سؤال میکردم.

حتماً خواهید پرسید که مگر عموم ایرانیانیکه در آمریکاً بودند مانند من متخصص باغ وحش بودند تا مشکلات مرا حل نمایند؟!

خیر. آنها از باغ وحش کوچکترین اطلاعی نداشتند ولی وقتی که من
بامشکلی برخورد میکردم بازبان فارسی بآنان میگفتم و آنان بوسیله تلفن
از بنکاهای طبی یا اشخاصی که وارد باین قبیل اطلاعات بودند میپرسیدند
و چند دقیقه بعد با تلفن بمن اطلاع میدادند.

و طبیعی است چون مذاکرات ما به فارسی انجام میشد
ما کتب باغ وحش از اسرار تخصص من باخبر نمی شدند!..

شش ماه مدیریت من در باغ وحش اطلاعات گرانها و مفیدی بمن
داد. خاصه آنکه از روز اول تمام مطالب را یادداشت میکردم. بطوریکه
در اواخر کار واقعا از عهده امور پست مزبور برمی آمدم.

در نظر دارم اگر توفیقی نصیب گشت اطلاعات خود را درباره
اداره باغ وحش تحت عنوان خاطرات باغ وحش تنظیم و منتشر سازم. خیال
مکنید که میخواهم زیاست باغ وحشی را در ایران بگیرم. خیر!

اگر بنا شد ریاستی را عهده دار کردم بحسب معمول در ایران باید
پستی باشد که نه تنها اطلاعاتی از آن نداشته باشم لزوما باید تا ساعتی که دست
بآن شغل می زنم اسم آن را هم نشنیده باشم ...

۳۱ فروش ...

چندی بعد در یکی از مغازه های درجه اول آمریکا بعنوان دختر گل
فروش استخدام شدم!

کاروبارم در این شغل بهتر بود. اولاً مدتی بود که کمتر با مردم تماس
داشته و فقط با حیوانات وحشی سروکارم بود؛ از این جهت از مکالمه با آدمیان
لذت بیشتری احساس میکردم و ثانیاً اینکه.

در این مشغله بهتر میتوانستم اخلاق و روحیه‌های مردم مختلف را در
حالات گوناگونشان مورد مطالعه قرار داده و در راه تتبعات روانشناسی
توفیقانی تازه پیدا کنم...

منشی پروسور ...

در ضمن کل فروشی بایکی از استادان دانشگاه آشنا شدم. این مرد
یکی از پروسورهای معروف آمریکا بود که تحقیقاتی درباره امور شرقی
میکرد. و چون دانست که من ایرانی هستم مرا بمنشی‌گری خود انتخاب
کرد که برای او کتاب‌های فارسی و عربی بخوانم...

خواندن و ترجمه کتاب‌های فارسی آسان بود کتاب‌های عربی را هم
در نزد عرب‌ها و ایرانیانی که آشنائی بزبان مزبور داشتند مرور کرده و
چیزی مخلوط از صحیح و غلط تحویل پروسور میدادم!..

معلمی زبان عربی

پروسور مایل شد که بزبان فارسی آشنا شود. چند هفته‌ای مشغول
خواندن کلمستان سعدی شد و هر روز مثل بچه‌ها سرمشق «آب- بار» برای
او مینوشتم.

پروسور از زبان فارسی چیزی بلد نشد و معلوم بود که اگر صد
سال دیگر هم پیش من فارسی بخواند حتی يك جمله کوتاه هم یاد نخواهد
گرفت ...

مشکل خود را بایکی از ایرانیان مطرح کردم. او گفت:

هر کس بخواند فارسی را خوب یاد بگیرد. حتما باید عربی را آموخته
باشد. این قاعده حتی برای فارسی‌زبانان هم جاری است ...

به همین جهت پیش از آنکه اظهار نارضایتی از کار خود بکند موضوع لزوم دانستن عربی را برای فرا گرفتن فارسی باو گفتم ، و مخصوصا تکیه کلام من این بود که :

حتی خود ما فارسی زبانان برای موفقیت در زبان مادری قبلا عربی میخوانیم ..

پروفسور هایل شد عربی بخواند منم که سابقه ندارم ازمیدان فرار کرده باشم . ناچار خودم پیشنهاد کردم که باو درس عربی بدهم . پروفسور ضمن استقبال از پیشنهاد من گفت :

چند نفر دیگر را هم برای همکاری در آموختن عربی دعوت خواهد کرد .

مقصود پروفسور این بود که اولاً با اضافه کردن چند شاگرد کمک مالی بیشتری بمن کرده باشد و در ثانی برای خودش همشاگردانی پیدا کرده باشد تا موجبات پیشرفت خودش فراهم گردد .

فردای آنروز يكشنبه بود. از فرصت تعطیل استفاده کرده و بسفارت مصر رفتم تا در آنجا با استفاده از یکی از اعضای سفارت مصر مشکل خود را حل کنم .

یکی از اعضای عالیرتبه سفارت مصر که سابقاً هم در ایران دارای سمت بسیار مهمی بود با من دوست بود. وقتی قضایا را برای او نقل کردم از خنده روده بر شد. قرار گذاشت هر روز یک درس عربی بمن بدهد تا منم بشاگردان خود که همه از استادان دانشگاه و هر کدام متخصص در چندین رشته علم واقعی بودند درس بدهم به همین جهت از افشای نام آن پروفسور و بقیه شاگرد های

خود که مدتی بآنها زبان عربی تدریس کرده ام معذرت میخوام .
ناگفته نماند که آن مرد مصری حکایتی نقل کرد که هم تفریحی است و
هم جنبه تاریخی دارد و محض اطلاع خوانندگان عزیز به نقل آن مبادرت
میکنم :

آن مرد مصری گفت :

« وقتی ملکه فوزیه بایران آمد، یکروز صبح باتشریفات بسیار مفصلی
بیکى از مدارس دخترانه رفت تا ضمن بازدید مدرسه جوائز ورزش دختران
را اعطا کند .

طبق برنامه قبلى دریکى از کلاسها يك معلم عربى مشغول تدریس
بود. ورود علیاحضرت ملکه فوزیه در کلاس و ملاحظه چند کلمه و جمله
عربى بر روی تخته سیاه موجب شد که ایشان تمایلى به صحبت با معلم مربوطه
پیدا کنند .

بهمین جهت خطاب به آقای (که فعلا استاد ادبیات عربى در
دانشگاه تهران میباشد) میگویند :

« ما ذاتعلم ایها الاستاد؟ ... » (ای استاد چه درس میدهی ؟ ...) طبعاً
جناب استاد متوجه نشده و دست پاچه میگردد . ملکه فوزیه خیال میکند که
جناب استاد صدای او را شنیده است .

باینجهت با صدای بلندترى مجدداً عبارت دیگرى میگویند :

استاد مزبور از مترجم میپرسد که علیاحضرت چه میفرمایند؟ . موضوع
مورد سؤال ترجمه میشود. جناب استاد با کمال خونسردى میفرمایند :

خدمت علیاحضرت عرض کنید که من معلم عربى هستم ولى عربى

نمیدانم !!!

وقتی برای ملکه فوزیه ترجمه میکنند میگوید .

((ان اعجب ما رايت في حيائي . ان معلم العربية لا يفهما ...)) (شکفت

انگیزترین چیزی که در زندگی خود دیدم این بود که معلم زبان عربی ، عربی را نمی
فهمد !!! ...)

کتابداری ...

هفته سه روز چند نفر استاد دانشگاه در اتاقی جمع شده و در حدود
دو ساعت کتب - کتابا - کتبوا ... میگفتند ...

مشق ((موش گوش دارد ... چشم های گربه در تاریکی میدرخشد !))
می نوشتند

یکی از آنها که ضمه ناسهت ریاست یکی از کتابخانه های آن شهر را عهده دار
بود . مرا بسمت کتابدار در قسمت کتب شرقی استخدام کرد .

باینجهت برای ایام صبح خود نیز سرگرمی تازه ای پیدا کرده بودم .
فرصت بسیار خوبی برای مطالعات عمیق در رشته های مختلفه بدست آمد
در این مدت که بکارهای مختلفه دست میزدم هر چه پول میرسید
بدون کوچکترین تصرفی با طیب خاطر بشوهرم میدادم . و برای مخارج ضروری
خود از او پول مطالبه میکردم .

خدا شاهد است جز صمیمیت واقعی محرکی نداشتم که کار مردهای
خود را در طبق اخلاص گذارده و باو تقدیم کنم . اما این آقا شوهر من همیشه
بمن میگفت : تو باین جهت پولهایت را بمن میدهی تا مرا جلب کنی !!! ...

با تمام این احوال او را میپرستیدم . آرزو مند بودم تا شاید با گذشتها

و فداکاریهای ناچیز من قدمی در راه معذات و فضیلت بگذارد تا فرشته عشق ما تبدیل بعفريت عذاب نگردد ...

بسوی «آتلانتا جورجیا...»

با اینهمه احوال باز هم راه بیوفائی را پیش گرفته بود.

شوهرم برای دیدن دختر عمویش فریده (که قبلاً هم یادی از او کرده بودم) بشهر آتلانتا جورجیا رفته بود. این زن باتفاق شوهرش برای مطالعات بآمریکا آمده بود.

فریده بجای آنکه در برابر عواطف صادقانه من مهربانی کند، تمام عوالم دوران کودکی و صفای خالصانه آن ایام را از یاد برد. و چنان حاسدانه با چشمی پر کینه بمن نگریست که از دیدنش پشیمان شدم. ناچار از پیش آنها بیرون آمده و در شهر غریب بی جا و مکان و بدون پول میگذشتم. تنها يك بلیط سینما در جیبم بود که با استفاده از آن تمام مدت شب در روی صندلی سینما نیم خواب و نیم بیدار گذرانیدم.

(لازم بتوضیح است که در آمریکا سینماها تمام شب و تمام روز فیلم نمایش میدهند باینجهت در بعضی از سینماها میتوان چند ساعت بایك بلیط توقف کرد).

هیچ فراموش نمیکنم که در آن شب فیلمی بنام (قلب دیوانه من) نمایش داده میشد که بیشتر شباهت بزندگی من داشت ...

بازیگران این فیلم را دیدم و متجاوز از پنج ساعت گریه کردم. گریه ای که موجود پاك باخته ای ... از روی خلوص نیت میکند.

صبح شد. خسته و کوفته از سینما بیرون آمده و يك چك بانك

نیویورک بمغازه صرافی داده و با گرفتن مقداری پول دست از پادرازتر به
نیویورک مراجعت کردم !!!

شاگرد جواهر فروش...

در نیویورک بعلمت بی پولی خواستم قطعه جواهری را بفروش برسانم
تا صرف مخارج خود کنم. زیرا بعلمت ضربات روحی خود حال کار کردن یابیدا
کردن کاری نداشتم؛

بهر جا مراجعه کردم هیچکس حاضر نبود آنرا خریداری کند...
آنوقت متوجه شدم که چرا وقتی غالب ایرانیان در آمریکا بی پول می
شوند نمی توانند قالی یا جواهرات و غیره را تبدیل بنقد کنند. زیرا عموم مردم
آمریکا هر چه لازم داشته باشند از مغازه های عمده فروشی خریداری میکنند
و معاملات خصوصی بصورتیکه در شرق و قسمتی از اروپا معمول است جریان
ندارد.

در این میانه يك نفر از روسای جواهر فروش علت فروش جواهر را از
من پرسید. شرح بی پولی خود را تا آنجا که جایز بود برای او نقل کردم. پس
از چند دقیقه تفکر بمن گفت آبا حاضر بشغل شاگردی او برای فروش جواهرات
در آنجا کار کنم ؟

طبعاً بیدرنك قبول کردم. شغل جدید من هم لذت بخش بود و هم تنوع
داشت.

تنوع این شغل، مشتریان جوراجور و مطالعه در سلیقه های اشخاص
در انتخاب اشکال و انواع جواهرات بود.

لذت این سرگرمی بازی با جواهرات مختلفه و پاک کردن و چیدن

آنها درویشترین بود .

گاه گاهی خود را در قیافه موشی میدیدم که در افسانه های شرقی راه
بخزانه جواهرات پادشاه پیدا کرده و با طلا و جواهرات سلطنتی بازی
میکند...

میتوانم بگویم که عالیتترین خاطرات من که در لحظه و آن
زندگی میکردم ، دوران اشتغال بشاگردی جواهر فروشی بود...
اما بالاخره این شغل هم نتوانست مرا بخود پابند سازد . بناچار در
اولین فرصت از این تفریح هم دست کشیدم ...

گرسنگی‌ها

من به تجربه آموخته‌ام که : عموماً افراد بشر وقتی که در بحران روحی قرار می‌گیرند در هر درجه و مقامی که باشند «شخصیت» خود را گم می‌کنند. بهمین جهت ما نندشناوری هستند که در زیر آب «جهت» را گم میکنند و بالنتیجه غرق میشوند .

منهم بیرون از این قاعده کلی نبوده و نیستم؛ بهمین جهت وقتی از شغل جواهر فروشی دست کشیدم مدتی بلا تکلیف و سرگردان و بی‌پول می‌گذشتم . و باز هم دوران گرسنگی و ریاضت اجباری من شروع شده بود . . .

در این مدت که گرسنگی‌های زیادی کشیده‌ام موضوع قابل ملاحظه‌ای را درك نموده‌ام و آن اینست که :

گرسنگی و مقاومت در مصائب روح و باطن آدمی را تصفیه میکند . و نیروی مفکره انسان را جلا داده و تشخیص ذهن میدهد .

بهمین دلیل عموماً وقتی در کاری توفیق پیدا کرده‌ام که قبلاً يك ریاضت گرسنگی کشیده‌ام. گاهی این گرسنگی‌ها اجباری و الزامی و از نداشتن پول بوده و گاهی هم اختیاری و برای تقویت روح .

شاید این حالت برای من و امثال من صدق میکند که با گرسنگی
به تقویت روح و جسم میپردازد.

من معتقدم که پیروزی **مهاثما گاندی و پیروان او** در مبارزات
مرهون گرسنگی ها و محرومیت های آنان بود و عموم مرتاضان هندوستان
و مردان خدا که دارای اراده ای نیرومند و خارق العاده میشوند در اثر جهاد با
هوای نفس و کشتن شهوات درونی است که وقتی بایک اشاره دست بیک ترن فرمان
ایست میدهند با تمام قدرت و قوتی که ترن دارد و با تمام قواعد منظمی که
از لحاظ فیزیکی و شیمی در او بکار رفته از حرکت میایستند !

این موضوع مهمی است که تا کنون از فکر عامه مردم پنهان مانده
که چطور ممکن است بیک فرمان ایست از طرف بیک مرتاض ترن سریع السیر
را متوقف سازد. درحالیکه حرکت ترن بر طبق اصول و قوانین علمی است و
علم ناشی از طبیعت میباشد.

من در این باره تحقیقی کرده ام که برای اطلاع عامه و مخصوصا برای
توجه آن کسانی که با ریاضت سروکار دارند، نتیجه مطالعات خود را افشاء
می سازم :

بر طبق قانون طبیعی، قوه جاذبه زمین اجازه نمیدهد که بیک شئی سنگین
وزن در فضا معلق شود. ولی بر طبق بیک سلسله قوانین دیگری فلزی با ظرفیت
چندین تن بنام هواپیما بایک فرمان خلبان از زمین پرواز کرده و با عمق
آسمان ها میرود و باز هم مطابق میل خلبان بر زمین نزول میکند.

با توجه باین اصول علمی است که بیک نفر مرتاض بایک فرمان خود که
ناشی از بیک سلسله قوانین طبیعی دیگری است ترن را جا در جا میخکوب

میکنند !

نکته دیگر آنستکه :

من برخلاف عموم کسانی که وقتی بحث سرگذشتشان شروع میشود هزاران مطالب خلاف واقع سرهم بند کرده و خود را متقی و بزرگوار قلمداد میکنند. در راه نگارش این کتاب جز در راه حقیقت قدم برنداشته‌ام. و تازه سرگذشت من چیز مهمی نیست و خودم خیال میکنم اتفاقات جالبی ندارد !

موضوع شوهر اجباری در سنین اولیه عمرم چیزی است که برای بسیاری از مردم اتفاق افتاده و عاشق شدن هم يك امر طبیعی است .

اختلاف من با شوهرم مثل همه اختلافات زن و شوهرهاست مخصوصاً گرسنگی ها و بی پولیها و کارهای اجباری در کشورهای خارجه از مطالبی است که بر سر عموم ایرانیها آمده و خیلی بندرت و بطور استثناء اتفاق افتاده که کسی از هموطنان ما در دورترین نقاط دنیا مخصوصاً آمریکا بحال و روز من و امثال من نیفتاده باشد ، اما تفاوت من با دیگران اینستکه
اولا :

**در راه پیشرفت و تکامل نفس خویش بنوشتن این اعترافات
قدم برداشتم .**

ثانیاً جهت بیداری عامه و حل مشکلات خانواده شرح زندگی خود
را مرقوم داشته و دست بانتشار آن زده‌ام .

عموماً کسانی که از «اعتراف کردن» گریزان میباشند کسانی هستند
که در گذشته زندگی نقاط ضعف دارند. و بتجربه دریافته‌اند که اگر در هر

موردی شرحی از زندگی خود بگویند و لو آنکه اعمال خلاف خود را نگفته باشند کلیدی برای کشف اسرار خود بدست دیگران داده‌اند. اما من نیک‌و بد اعمال خویش را واضح و بر ملا افشاء کرده‌ام، تا هر کسی مرا با خود مقایسه کند و در نزد خود هر قضاوتی را که با حقیقت وفق می‌دهد بنماید.

با توجه باینکه من در عرض عمر خود بقضاوت نیک‌و بد احدی توجه نداشته و میکوشیده‌ام در نزد وجدان خویش خجل و سرافکنده نباشم. و در روز حساب در پیشگاه عدل الهی رؤسفید باشم.

بسیاری از مردم از مقاومت‌های من در زندگی در شگفت بوده‌اند. و مخصوصا کسانی که به زندگی اشرافی و شاهزاده‌منشی من واقف بودند از مبارزات سیاسی و زد و خورد هائی که در خیابان‌های تهران ببا مخالفین خود کرده‌ام مات و مبهوت ماندند که چطور ملکه اعتضادی در مقابل باران گلوله و سیل سهل او باش و چاقوکش و انواع و اقسام فحش‌های مطبوعات هرزه تهران مقاومت کرد ؟

خصوصا موقعی که دستگیر و تحویل زندان شدم واقعا تصاور میشد که يك شاهزاده آبگوشتی را گرفته‌اند ، در حالی که عملا گذشته از آنکه بایک نطق قدرت و سیطره داخلی زندان را بدست گرفتم بهنگام اعتصاب غذا ، هفت شبانه‌روز گرسنه ماندم و مقاومت کردم !!!

تا کنون کسی نمیدانست که من در گذشته زندگی ورزش زیادی در میدان کرسنگی‌ها و تلخی‌ها کرده و در نبرد زندگی خود با هزاران مشکل مصاف داده‌بودم

بهمین جهت صریح میگوییم :
 کسانی که میخواهند در راهی که پیش میگیرند پروز شوند
 در درجه اول باید سال های دراز بگذرانند - رسانی ها و تلخی ها و
 انواع و اقسام رنج های پی در پی تن در دهند ، سپس در برابر
 حریف و حریفان بایستند تا فاتح و موفق از آب در آیند یا اگر
 شکست خوردند ، شکستی شرافتمندانه نصیب آنان گردد ، و با
 شکست خویش حریف را بزانو در آورند .

چنانکه سرور شهیدان و رهبر آزادگان جهان حضرت امام
 حسین (ع) با شکست شرافتمندانه خود بر تمام معارضین و
 معاندین غلبه یافت ، تا آنجا که ، تابشیت باقی است نامش زنده
 و جاویدان و روحش پر قدرت و نیرو بخش است ..



آمریکا هم مثل ایران نیست

چند ماهی بگردش و تفریح پرداخته و با کمک پس اندازهای خود بدیدن ایالات و ولایات ممالک متحده آمریکا و مطالعات مختلفه مشغول بودم. میتوانم بگویم لذت بخش ترین دوران زندگانییم همان چند ماهی بود که از شغل های مختلفه دست کشیده و با فراغت خاطر در آمریکا گذرانیدم. شهر بشهر، دیار بدیار میرفتم تا بشهر نیویورک بازگشتم بهترین خاطرات من در این احوال مکالمات تلفنی با فرزندم شهرزاد بود...

رفته رفته از بیکاری خسته شدم و دیگر موضوع جالب و تازه ای پیش نیامده بود تا روح لجوج و سرکش این حقیر فقیر را بجنبش و جمشی وادار سازد!!!

در این میانه یکی از کمپانی های درجه اول خیاطی موسوم به کارل فینکلد بچند نفر زن برای مراقبت دریای ماشینهای ساده برش محتاج بود.

بدون تظاهر و بدون اینکه باروشهای زرد بندهایی که در ایران و آمریکا و اروپا و تمام کشورها مکه تا کنون دیده ام معمول است وارد شوم شخصا بدفتر ارجاع مشاغل کمپانی مزبور رفته و پس از پر کردن يك ورقه

چاپی و امضاء قرارداد لازم با کارمزد هفته‌ای سی و پنج دلار استخدام شدم.

يك ماشین ساده دراختیارم گذاردند. کار این ماشین عبارت بود از برش صدهزار الگو در روز. و کار من این بود که برشهای آنرا که در يك صندوق بزرگ میریخت در موقعیکه ماشین حساب هزار قطعه برش را اعلام میکرد، بتعویض صندوق پیردازم.

من و ماشین شروع بکار کردیم این تریکوتاژ با سر و صدای منظم خود مرا باندیشه و مراقبت در کار خود تشویق میکرد.

هفته‌ای از شروع بکار من گذشته بود که متوجه خطای ماشین شده و دیدم بجای آنکه برش مورب ذو ذنقه باشد بصورت مورب مثلثی برش میزند.

بلافاصله بمدیر قسمت مراجعه کرده و خواستم خطای ماشین را تذکر

دهم، بحق یا ناحق بحرف من توجهی نکرد و گفت: تو هنوز بیش از يك هفته نیست در اینجا کار میکنی! میخواهی بابیست سال سابقه بمن درس بدهی؟ ...

بلافاصله دستور داد تا سرپست خود بروم، کار آسانی بود اطاعت امر اورا می

کردم ولی چون رشته تخصصی و معلوماتم اجازه نمیداد تا در يك امر غلط

سهم و شریك باشم، بناچار بعنوان استراحت رفته و در کافه مشغول نوشیدن

شیر کاکائو شدم.

• ساعتی نگذشته بود که صدای بلندگوها با اعلام خطر دستور داد که

تمام خط شماره ۱۰ تعطیل شود همه مضطرب و ناراحت باطاق استراحت

کافه آمده بودند و هیچکس از موضوع اصلی خبر نداشت و خود منم فراموش

کرده بودم که ساعتی قبل متوجه خطای ماشین تریکوتاژ گردیده‌ام.

کمی گذشت و باز هم صدای بلندگوهای داخلی بلندشد ولی این بار
مراسدا میگردند.

فوری متوجه شده و باحالتی توأم با وحشت و اضطراب بطرف اطاق
مدیر رفتم.

در آنجا معلوم شد که رئیس قسمت وقتی با طاق مدیر احضار شده تا چگونگی
خطای ماشین را تذکر بدهد، توضیح میدهد که شخصی بنام اعتضادی قبلا
باو گفته بوده که ماشین خطا میکند ولی او توجه نکرده است.

مدیر کل با کمال محبت مرا پذیرفت و از من توضیح خواست که چگونه
متوجه خطای ماشین شده ام؛ دلیل خود را باو گفتم. با تعجب از من پرسید که
مگر اطلاعات قبلی درباره ماشینهای برش و خیاطی داشته ام؟

با کمال خونسردی جواب دادم که من در دانشکاه سیراکیوز دارای
درجه لیسانس در فن برش و خیاطی بوده و از M G M نیز تصدیق رشته تخصصی
دارم که مافوق لیسانس است.

پرسیدند پس چرا بعنوان کارگر ساده و با حقوق هفته ای سی و پنج
دولار استخدام شده ام؟...

جواب، داده شد که :

یقین داشتم که بزودی فرصتی پیش خواهد آمد و مرا خواهد دید
شناخت و از طرفی دیگر محتاج بودم طرز کار قسمت های پائین را مطالعه
کنم...

جای بحث نبود قرار اولی من لغو گردید و با توجه بمدارك علمی و
سوابق من با هفته یکصد و شش دلار در قسمت هیئت مدیره در سمت طراحی

و مد مشغول کار شدم. و هر روزه در رشته تخصصی خود پیشرفت کرده و پس از چندی برای نمایش مدها و تعلیمات طراحی و پروپاگاندا برای کمپانی و نوع کالاها و مطالعات لازم مرا بشهرهای مختلفه فرستادند.

از آن پس زندگی کاملاً مرفهی داشتم. همیشه بلیطهای درجه اول طیاره‌ها و بهترین هتل‌های آمریکا و عالیت‌ترین وسائل تفریح در اختیارم بود زیرا :

یکی از اعضای برجسته کمپانی مزبور شده بودم.

شرح این ماجراها چون مفصل است و از طرفی دیگر جز تفریح مطلبی ندارد از بسط آن خود داری می‌گردد. اما در ختام بحث باید بگویم :

اگر حادثه خرابی ماشین تریکوتاژ در ایران اتفاق افتاده بود حتماً گناهش را بکردن حقیر فقیر می‌گذاردند. و در آنجائیکه من از خود معلوماتی نشان داده بودم بحساب خودشان می‌آوردند.

بهین جهت لازم میدانم از آقای گکزالی و با نو مدیر قسمت و هم چنین به خانم کارل فینگلد مدیر کل کمپانی تشکرات عالییه خود را تقدیم دارم. مخصوصاً باید بگویم که این خانم دارای چند دک‌ترا در علم خود بود.

لازم بگفتن است که در اثربیش آمد اخیر و همکاری با این کمپانی موجبات دیدن مناظر دیدنی در آمریکا-پیش آمد. از جمله رقص‌های عجیبی که یک‌دسته از مردان و زنان آمریکا در روی سن کردند. ولی وقتی رقص تمام شد آنجائیکه لباس زنانه داشتند مرد بودند و

آنهاى كه لباس مردانه پوشيده بودند زن بودند !

در اين مسافرت ها بعلت تن پرورى و خوردن خوراك هاى لذيذ رفته رفته حس كردم كه آن پشتكار و روح مقاومت متزلزل شده و باز هم روح اشرافى و تنبلى و بيكارى در من حلول ميكند . بهمين جهت باآنكه با اشتغال در اين كمپانى رشد و ترقى ميكردم و قرار بود رئيس يكي از شعب در شهر هاى آمريكا بشوم ترك كار كرده و بسوى ايران عزيمت كردم .

بسوى همان كشور يكه جز جزى و بدبختى از اوندیده ام عزيمت كردم تا بحدى كه مقدور است معلومات و اطلاعات خود را در راه ترقى و تعالى ميهن عزيز خود بكار اندازم .

زيرا يقين دارم كه اگر هريك از ما بسهم خود در راه روشنى افكار مردم و بيدارى جامعه قدمى بردارد ، بيشك ملتى كه بيش از تمام ملل در تاريخ بشريت سابقه زندگى دارد ، در شاهراه ترقى و سعادت خواهد افتاد .

انشاء الله

بسوی ایران قمار در کشتی

رفته رفته مقدمات مراجعت بایران را فراهم میکردیم . یکی از این مقدمات خرید بعضی از چیزهای نایاب کشور آمریکا به عنوان « سوقانی » و لوازم شخصی بود .

تودیع با دوستان ایرانی و خارجی و مخصوصاً خدا حافظی بازیبائی ها و درخشندگیهای آمریکا نیز یکی از برنامه های وسیع و جالب در روز های آخر اقامت ما در آمریکا بود

آن روزها دچار بحران های عجیبی شده بودم . از طرفی پس از سالها رنج و کوشش باصول زندگی آمریکائی پی برده و در رشته تخصصی و مورد علاقه خود بترقیات مهمی نائل گردیده بودم و از طرفی دیگر حس غربت و دوری از وطن مرا سخت رنجه خاطر میکرد .

زندگی خانوادگی ما نیز دچار اختلالاتی شده بود و من تصور میکردم که شاید با مسافرت بایران بتوانم کلبه خویش را و آوای فرشته عشق سازم تا در سایه آن بتوانم سعادت واقعی کسب کنم .

نکته مهمتر این بود که اطلاعات بسیار صحیح و عمیقی که به مرور از اوضاع ایران پیدا کرده و مقایسه با اوضاع مرفقی آمریکا مینمودم مرا تشویق و تحریک بمراجعت میکرد تا بابکارانداختن تجربیات خویش

در راه رشد و رقاء و عظمت جامعه ایرانی و مخصوصاً در راه بیداری زنان
(خواهران و دختران خود) قدمی برداشته باشم

بدین امید و آرزو دیار کشور عجائب آمریکا را پشت سر گذارده و با
کشتی از میان آب های اقیانوسها عبور میکردیم .

مسافرت دریا خسته کننده و کسالت آور است و طبعاً چیزهایی برای
سرگرمی از قبیل رقص - قمار - ورزش و غیره لازم میشود
از خاطرات فراموش ناشدنی این مسافرت شرکت در قمار دسته جمعی ملوانان
و سر نشینان کشتی بود .

شب اول در حدود هزار و پانصد دلار باختم . و تقریباً بطرف بی
پولی می رفتیم .

شوهرم اعتراض میکرد که چرا قمار کرده ام و خودم در این فکر بودم
که چرا باختم ؟

هر چه اندیشیدم باختن من طبیعی بنظر نمیرسید ، پس
باین نتیجه رسیدم که در ضمن این قمار يك كـملك بازی بوده است که من از آن
بی خبر و بی اطلاع مانده بودم . ناچار در این مورد مانند سایر قماربازها
مصمم شدم که باز هم بطرف قمار بروم و نقش واقعی قماربازها را کشف
کنم .

باین تصمیم بار دیگر در کنار میز قمار نشسته و برخلاف همه اعتراضات
شوهرم با کمال دقت مشغول کار شدم .

عملاً معلوم شد که این دسته قمار باز دریائی در حقیقت نوعی از دزدان
دریائی میباشد . و عموم کارتها را نشان گذارده اند ! وای در این میانه دو

تصادف عجیب و بی سابقه بمن کمک کرد که نه تنها باخت شب قبل خود را پس گرفتم بلکه معادل دو برابر باخت‌های خود را نیز بردم .

آن دو تصادف یکی این بود که کاپیتان کشتی طوری نشسته بود که پشت سرش يك پنجره شیشه‌ای و انعکاس نور آن مستقیماً در برابر چشمان من قرار داشت . طبعاً میتوانستم بر حریف‌های خود غلبه کنم . باینمغنی که :

چند نفر از اعضای قمار با هم متحد بودند و پول‌ها را در يك جا متمرکز میکردند و آنهم در نزد کاپیتان بود که بایك بازی بدست من میرسید . همه اعضای قمار مبهوت بودند .

تصادف دوم این بود که یکی دیگر از اعضای بازی عينك سیاه رنگی بچشم خود زده بود ، گذشته از این تا حدودی هم چشمش کم سو بود با اینجهت وقتی میخواست کارتها را کنترل کند ناچار دستش را خیلی نزدیک صورتش میبرد تا کارتها را ببیند . طبعاً تصاویرات کارتها در روی عينك سیاه او منعکس میگشت

شوهرم از همان ساعت اولیکه من بطرف میز قمار رفتم مرا ترك کرد و رفت و گویا چند ساعتی هم بخواب رفته بود که در مراجعت تا حدودی سر نشاط بود . ولی وقتی نشاط و سرور و التفات او بمن زیادتر شد که دیدم من در مدت غیبت او مالك چند هزار دلار شده‌ام !!!

آری ! او همیشه همین‌طور بود . هر وقت پول داشتم و روزگار به طرف من اقبال کرده بود ، بمن علاقه عجیبی پیدا میکرد . و هر وقت هم بی پولی و نکون روزگاری پیش می‌آمد قبل از همه از من میگریخت ...

اما من هیچگاه فراموش نکرده و نمیکنم، مرور زمان و بی پولی و
پولداری و مرض و سلامت و از این قبیل تطورات صوری نمیتوانست در
عشق و علاقه من نسبت باو تغییری بدهد • و تنها قضاوتیکه درباره او
کرده و بمرور زمان عوض کرده بودم این بود که اقلاً او را تکیه گاه خود می
پنداشتم ولی متأسفانه عملاً بمن ثابت کرد که در حسن عقیده خود نسبت باو
دچار اشتباه شده بودم.

به همین جهت هم پس از ورود بایران عواملی سبب شد که با داشتن يك
دختر دابند شهرزاد از یکدیگر جدا شدیم و اکنون دو سال است که قوانین
ظالمانه ایران دخترم را که حاصل سالها رنج من است از من دور کرده است

قدم در سیاست!

همانطور که قبلاً اشاره کردم هدف اساسی من از مراجعت بایران مبارزه و جهاد در راه بیداری زنان ایران و آشنا ساختن خواهران و دختران خود بحقوق حقه آنها بود.

با این هدف مقدس بسرزمین نیاکان خویش قدم گذاردم و در اولین لحظه ورود خاک وطن را بوسه زدم و پیشانی خود را در پیشگاه خداوند متعال بر زمین گذاردم و باخدای خود عهد کردم که چون برخیزم در راه وظیفه قیام کنم...

در آن لحظات احساس کردم لرزش گرم و مطبوعی سرپای بدنم را گرفت اما بلافاصله آن ارتعاش لطیف، تبدیل بگرمی و حرارت فوق العاده و نیروی عجیبی گشت که تا آن ساعت در خود ندیده بودم!!!

بی اراده از جا پریدم، مثل اینکه يك جريان قوی الكتریک در بدنم جریان داشت، تمام اعصابم جهش و لرزش شگفت آوری گرفته بودند...

طبیعی است که دو سال اول ورود را بدید و باز دیدها گذرانیده و قبل از هر چیز بمطالعه دقیق روحیات و اخلاقیات زنان ایرانی پرداختم و با کمال دقت نقشه کار خویش را فراهم آوردم و سالانهد شهرزاد را افتتاح کردم

۱ - مبارزه با حکومت دکتر مصدق ...

در آن ایام جناب آقای دکتر مصدق در اوج قدرت بود و از طرفی دیگر حزب توده بفعّالیت پر خطری دست زده، مخصوصاً در میدان طبقه زنان و دختران ایرانی نفوذ عجیبی پیدا کرده بودند .

قبل از هر جماعتی توده ایها بسراغ من آمدند و با نمایش «در باغ سبز» خیال کردند من آلت اجرای مقاصد آنان خواهم شد . در حالیکه هر کس از خودش عقل و منطق و اراده ای داشته باشد طبعاً نمی تواند آلت اجرای مقاصد دیگران شود... گذشته از اینکه شخصاً با فلسفه مارکسیستی مخالف بودم و مرام کمونیسم را مهلك ترین سموم سعادت بشری میدانسته و میدانم . زیرا هم مغایر با اصول ملیت و دیانت است و هم اینکه کمونیسم قتلگاه آزادی و دموکراسی است ...

اعتراف میکنم که چند روز اول اقامت در ایران خیال میکردم اینجا آمریکاست که هر کس تحت يك قاعده و نظم زندگی میکند . ولی خیلی زود فهمیدم که این جا ایران است و تنها هرج و مرج در همه جا و همه چیز حکمفرماست ...

از مذاکره با مسئولین امور مملکتی نه تنها نتیجه ای نگرفتم . بلکه بالعکس ملاحظه شد که همان افکار قرون وسطائی و همان روش غیر منطقی و جاهلانه ای را که نسبت بزنان دارند، در عصر انم و در نیمه دوم قرن بیستم تکرار میکنند ...

مخصوصاً از اینکه دیدم بزنان حتی حق اظهار رای نمیدهند تا چه رسد به مطالبه حق های دیگر، خیلی ناراحت شدم ...

به‌مین جهت پیش از هر کار برای جلوگیری از روش تجاوزکارانه و هرج و مرجی که در سرتاسر ایران حکومت میکرد، بتاسیس حزبی دست زدم تا در برابر ناامنی و اوباش بازی کسانی که تحت عنوان طرفداری از آقای دکتر مصدق هر لحظه نیمی از شهر را بخاک و خون کشیده و متأسفانه تحت حمایت قوای انتظامی آنروز نیز بودند نیروئی بوجود آورم...

در این راه توفیقی حاصل گشت و بزودی جماعات زیادی از طبقات مختلفه اجتماع در اطرافم جمع شده و رویه مرفته سهمی در جریانات پرهرج و مرج آنروز پیدا کردیم...

صحیح است که حزب من يك پروگرام و اساسنامه داشت و افرادی که بآن روی می‌آوردند تحت تاثیر همان مواد مشع قرار می‌گرفتند و روزنامه‌های وابسته بحزب نیز از همان قبیل مطالب پخش می‌کردند، اما حقیقت واقع غیر از این بود:

حقیقت این بود که من با تاسیس آن حزب می‌خواستم همه کس و مخصوصا بر رئیس دولت وقت (آقای دکتر مصدق) نشان بدهم که نه تنها زنان ایرانی حق اظهار رای دارند بلکه عنداللزوم می‌توانند قدرتی بوجود آورند که چرخ سیاست روز را پندرجر سازند...

و از طرفی دیگر ناچار بودم تا در مقابل تشکیلات منظم و مقتدری بوجود آورم تا در حین حوادث سیاسی شکست نخورده و احیانا مقتول نگردم! و هم چنین نقطه امید و پناهگاه دیگری غیر از حزب توده برای افراد ایرانی و مخصوصا زنان موجود باشد. باین معنی که زنان ایرانی خیال نکنند تنها راه موفقیت آنان همکاری و حمایت از حزب توده و جناح

های وابسته بآن‌هاست ...

۲- حمایت از مقام سلطنت...

من افتخار دارم که برحسب سنت ایران باستان از صمیم قلب و از روی وجدان خویش طرفدار مقام سلطنت بوده و عالیت‌ترین آرزوهایم این است که روزی در راه فداکاری نسبت بمقام سلطنت ایران و در راه حفظ سنت باستانی این مملکت کشته شده و منشاء حیات جاویدان خود را باشهادت در راه سلطنت شروع کرده باشم ...

معینا هیچگاه تظاهری باین موضوع نداشته و هیچ مطلبی حتی خلع خاندان قاجاریه از سلطنت، مرا مترازل نساخت. زیرا: طرفدار اصولی سلطنت بوده و عشق بسلطنت در خون و ریشه من جریان دارد و فی الحقیقه با شیر اندرون شد و با جان بدر شود ...

بابحث درباره عوامل سقوط خاندان قاجاریه از سلطنت ایران احساس میکنم که خلوص^۱ نیت من نسبت بمقام سلطنت بیشتر شده است و با صفای باطن بیشتری در این راه قدم برمیدارم...

و مانند عادی‌ترین مردم با عالیت‌ترین احساسات پاک نسبت به سلطنت ایران بسر میبرم...

چنانکه در روز محاکمه برپا کنندگان حادثه ۹ اسفند منقلب شده و از اینکه دیدم عده‌ای بجرم طرفداری از اصول سلطنت محاکمه میشوند از فرط اضطراب بی‌هوش شدم و محاکمه نیز بهم خورد ...

۳- تظاهرات صمیمانه ...

هنگامیکه حزب خود را تاسیس کردم رسماً و علناً اعلام کردم که در

سایه حمایت و نیات مقدس بندگان مقدس اعلی حضرت همایونی برای احقاق حق زنان ایران خواهم کوشید...

با این بیان خود بزنان ایرانی نشان دادم که تنها مقام سلطنت ایران می تواند به آزادی و نجات زنان ایران کمک کند چنانکه در زمان سلطنت اعلی حضرت فقید برای اولین بار در تاریخ ایران فرمان ملوکانه بزنان ایران فرصت داده شد تا دوشادوش مردان قدم در اجتماع گذارند .

خوشحالم از اینکه در آن ایام دردناک می توانستم افرادی که در راه مبارزات خود هدف و پایگاهی می خواستند متوجه مقام شامخ سلطنت کنم . آن قبیل اقدامات بالآخرین وظیفه ایست که انجام آن اعصاب روح و جسم مرا آرامش می دهد . . .

۴ - زندان مصدق...

در اثر همان روش که سنت نیاکان ما ایرانیان بود تمام نیروهای خود را در راه حفظ و اعتلاء سلطنت بکار بردم و در نتیجه دشمنان سرسخت و بسیار ناجوانمردی پیدا کردم که نه تنها در معابر و مطبوعات بهتاک و فحاشی و اهانت های ناروا پرداختند، بلکه چند باری نیز قصد جان مرا کردند ولی خدا نخواست.

ناچار بدستور رئیس دولت وقت (آقای دکتر مصدق) مرا دستگیر کرده و بزندان تحویل دادند . . .

زندانیکه پراز زنان جیب برو مرتکبین قتل و جرح و دزدان زبردست بود . . .

نه تنها از اینکه بزندان افتادم خشمگین نشدم، بلکه با کمال خضوع

و خشوع در مقابل زنان بیچاره ای که تنها بعلت فساد اجتماع و خرابی قوانین
در چاه سقوط بدنامی و خلافتکاری افتاده اند سر تعظیم فرود آورده و آنان را
خواهران عزیز ... خطاب کردم !

آری !... آنها خواهران من هستند که در مسیر زندگی خود سقوط
کرده اند و باید از آنان دستگیری کنم !....

آنان را براه راست ارشاد کنم !... حقوق آنها را بآنها بفهمانم !... و
بآنها بگویم :

خواهران من !.... شما زنانیکه سقوط کرده اید باید در صف اول
مبارزه با فساد و مظلومی که بزنان این کشور شده بایستید ...
همین کار را هم کردم و ساعتی بعد بجای پلیس فرماندهی زنان زندانی را
را بدست گرفته بودم !!!

سر تپ مدبر و تمام تشکیلات شهربانی فلج شد ناچار مرا تحویل
فرمانداری نظامی دادند .

۵- اعتصاب غذا...

دست باسلحه خطرناک اعتصاب غذا زدم ! هیچکس باور نمی کرد که
من بتوانم مقاومت کنم - مخصوصا رئیس دوات گفته بود : « پنج ساعت هم
نمی تواند گرسنه باشد... »

اما مصدق و صدقیان نمیتوانستند بدانند که من خود گرسنگی کشیده
بودم و گویی گرسنگیهای سالهای گذشته من برای مقابله با چنین روزی بوده است...
مصدق و تمام هیئت حاکمه ایران خیال میکردند که من در آمریکا
شب تا صبح رقصیده ام و روزها در کنار دریاچه ها « قو » چرانیده و « غاز »

شکار کرده‌ام ...

هیئت حاکمه ایران نمیدانست و شاید هم هنوز نداند که من مانده
طفلی گرسنه و رنجور هستم که نیمه شب از خواب بیدار شده و مادرش با
خیال راحت در بستر آرمیده و کوچکترین توجهی به فرزندش ندارد ...

این طفل باید زاری کند ، عربده بکشد و خواب شیرین را بر همه تلخ
سازد تا برای او چاره‌ای بیندیشند .. من و عموم زنان ایرانی از حقوق اولیه
بشری محرومیم و این تشنج فکری و اضطراب ما به-رای باز یافتن
حقوق ماست

من در مراجعت از آمریکا تصمیم گرفتم تا ضجه و ناله و زاری
خود را چنان برآورم که شوری در تمام زنان ایران برپا سازم تا دوشادوش
ملل راقیه جهان بکسب افتخارات نائل شویم

باین هدف بود که دست باعتصاب غذا زدم ...

یک روز ، دو روز ، سه روز ، چهار روز و بالاخره پنج روز هم گذشت
و من باعتصاب غذا ادامه میدادم

اقوام من در حکومت دکتر مصدق نفوذ و حکمی داشتند ، زن و مرد
از اعتصاب غذای من نگران شده و دستور آزادی مرا گرفتند ...

ساعتی که از زندان خارج میشدم یکصد و چهل و چهار ساعت از شروع
اعتصاب غذای من میگذشت

۶- حوادث بعدی

در دوران سیاست حوادث دیگری نیز برای من رخ داد که برای هر کدام
از آنها باید فصل جدا گانه ذکر کرد . ولی از مجموع آنها صرف نظر

کرده و میگویم:

هر چه کرده‌ام وظیفه‌ام بوده، و از این رهگذر کوچکترین توفعی
از کسی ندارم. و از هیچ کس هم اجر و مزدی نخواسته‌ام.
بالاترین پاداش من از طرف خدای متعال، توفیقاتی بود که نصیب
طرفداران مقام سلطنت گشت...

۷- انزوا ۰۰۰

دیگر وظیفه‌ای که حساس بوده و محتاج بفداکاری باشد ندیدم، از
اینجهت مدتی است در انزوا و عزلت بسر میبرم و با انتشار جزوات کتبی که
در راه بیداری زمان ایران مفید باشد وقت میگذرانم
و پس از ۲۸ مرداد حزب را نیز رها کردم.

کارگر خوب و کاسب بد

این قضیه درباره من کاملاً صدق میکند که من کارگر بسیار خوبی بوده و هستم، و دلیلش هم اینستکه:

حتی در کشور امریکا هم مورد پذیرش واقع شدم و بامور تهیه لباس برای ستاره‌های سینما موفق گردیدم و همه جا از خود ذوق و قریحه نشان دادم. بطوریکه وقتی میخواستم بایران مراجعت کنم میکوشیدند تا مرا از بازگشت بوطن منصرف سازند و بمن میگفتند که هنرتو در ایران خریدار ندارد...

جواب میدادم که منم میدانم که در ایران کسی وارد باین قبیل چیزها نیست. ولی باید بروم و نهضتی برای بیداری زنان ایرانی و تحولی در هنر و ادبیات ایجاد کنم.. و در اینراه فداکاری لازم بود...

همه حساب‌های من در ایران صحیح بود ولی يك حساب درباره خودم غلط بیرون آمد و آن این بود که با خود فکر میکردم چون کارگر خوبی هستم کاسب خوبی هم خواهم بود...

در حالیکه با کمال تأسف باید بگویم:

هر کارگر خوب کاسب خوبی نیست، هم چنانکه هر کاسب خوب لازم نیست کارگر خوبی باشد...

اجازه بدهید قدری روشنتر صحبت کنم تا شاید برای شما مفید

نر باشد :

ارزش و لیاقت خود را در آمریکا فهمیده بودم و بشهادت عموم ایرانیانیکه در آنجا بودند و بحسب اخبار و مقالاتی که در جراید آمریکا و اروپا و ایران منتشر گردیده است تفوق خود را حتی بر متخصصین آن دیار نیز نشان دادم .

افتخاری که در اینراه نصیب شد تعلق بمیهن من ایران دارد ، و از اینجهت خدا را سپاسگذارم .

یکبار دیگر توضیح میدهم که علت پیشرفت خارق العاده من در فن خیاطی و طرح لباس و ایجاد ((مد)) فقط از اینجهت بود که من اطلاعات و تجربیات شرقی خود را مخلوط با متدهای کلاسیکی تمدن جدید کرده و انواع جالبی را بوجود آوردم . تکرار اینفرمول برای اینستکه هرکس با فنون هنری غرب سروکار پیدا میکند راه موفقیت و کسب برتری بر همگنان را بیاموزد .

اولین اقدام اساسی من پس از ورود بایران این بود که يك موسسه برای خود ایجاد کنم تا ضمن اینکه هنر خود را بمعرض نمایش میگذارم و با کمال میل و رغبت اطلاعات و تجربیات خود را بهموطنان عزیزم تقدیم میکنم دست بکاری هم زده باشم .

برای اینمنظور در خیابان رفاهی سازمان بزرگی بنام «استودیو شهرزاد» برپا کردم .

همانطور که انتظار داشتم با سرعت عجیبی پیشرفت کرده و مورد استقبال هموطنان خود قرار گرفتم ، آنقدر مرا تشویق کردند که هنوز هم

از آنها خجل بوده و خود را در خور آنقدر محبت نمی بینم .
اما باتمام این احوال اولاً چون در آمریکا رشد کرده بودم مطابق
اسلوب آمریکاروی يك حساب معینی بر روی هر جنسی بهره ای کشیده و
طبعاً قیمت ها فیکس بود

ولی برخلاف انتظار من در ایران چانه زدن یکی از امور عادی
بود و من حوصله چانه بازاری زدن نداشتم

ثانیاً اینکه : تجربیات من در آمریکا نشان میداد که کاسبی
کردن بارفاقت و قوم و خویشی مرتبط نیست ولی در ایران رفاقت و قوم و خویشی
در بالا و پائین بردن قیمت ها موثر است - من پس از چندی متوجه این اصل
عجیب اقتصادی (تاثیر رفاقت و قوم و خویشی در کسب) شدم در حالیکه
در هیچ يك از دانشگاه های اقتصادی دنیا چنین اصل عجیب و غریبی
وجود ندارد !

شکفت انگیزی این اصل اقتصادی (که نمیدانم چه اسمی بر سر آن
بگذارم) اینستکه :

خریدار خیال می کند که چون فروشنده رفیق و
قوم و خویش است باید جنس را ارزان تر بخرد . حتی ارزان
تر از اصل و ماخذ قیمت خرید .

فروشنده نیز بهمین علت خیال می کند که چون با
خریدار رفاقت و قرابت دارد ، باید بیش از ماخذ معمولی بهره
بگیرد !!! و آنوقت معنی ضرب المثل « سودا با بیگانه از دواج با
قوم و خویش » صدق پیدا میکند

گاهی میدیدم با آنکه جنس مورد سفارش در حد اعلای ظرافت تهیه

شده و بتمام معنی مورد پسند خریدار واقع می‌گردد ولی وقتی صحبت آن میشود همان چیزهایی که مورد پسند خاطر و سبب جلب رضایت خریدار بوده مورد انتقاد و خرده گیری واقع می‌شود، تا بتوانند از قیمت آن بکاهند!!!

اگر بخواهم تجربیات عمیقی که در دوران اداره استودیوی خود بدست آورده‌ام برشته تحریر درآورم حاوی بسیاری از مطالب شیرین و خواندنی است. در این باره اگر فرصتی شد چیزهایی خواهم نوشت، ولی چند نمونه آن از این قرار است:

خانمی جنسی را سفارش داده بود که مطابق با ژورنال و مد بانضمام نظریات شخصی او تهیه کرده بودیم، بیهانه داده بود ولی وقتی میخواست بقیه کار مزد خود را بدهد و جنس خود را تحویل بگیرد شوهرش هم همراه او آمده بود، ضمن اینکه از زیبایی لباس تعریف میکرد، بازنش مرا فعه داشت که این لباس برای تو خوب نیست!!! و بمن میگفت معامله را بهم بزنیم

با آنکه اخلاقاً مداخله در مکالمه و مباحثه مردم جایز نیست گاهی مداخله کرده و می‌گفتم: آقای محترم! چه بهتر اینکه بهترین لباس را خانم شما بپوشد؟! جواب عجیبی می‌شنیدم:

«ای خانم!... اگر زن من لباس خوب بپوشد بدووا میشود!!!...»

با آنکه این عبارت را اقلاً از دهان صد نفر مرد شنیده‌ام، هنوز نمیفهمم که چرا اگر زن لباس قشنگ پوشید بدووا میشود؟. زیرا: تجربیات من نشان میدهد که:

اگر در این باره دقتی شود عکس آن صادق است که اگر زن را از

زیبائی محروم کردند بدهوا میشود..:

در اینباره خواهش میکنم اگر کسی منطقی دارد و میتواند دلیلی بیاورد که برای بدهوا نشدن زن باید او را از زیبایی محروم کرد برای من بنویسد تا واقعاً این ابهام از ذهن من خارج شود. و اگر کسی کمکی بمن کند پیشاپیش تشکر میکنم..

خانمی برای سفارش يك لباس بمحل كار من آمد سه نفر مرد همراه او بودند، نمیدانم این سه نفر با او چه نسبتی داشتند که هر کدام از آنها درباره زیبایی چشم و صورت و لب و دهان و کیسوان و اندام و بالاخره طرز راه رفتن و نگاه کردن و خندیدن او بایکدیگر مشاجره داشته و هر کدام مدعی بودند که بهتر از سایرین و بهتر از همه آن زن را درك کرده اند !!!

حقاً آن زن بسیار زیبا بود و خوش اندام و خوش ژست و میتوانم بگویم، نگاه او، خنده او، راه رفتنش مرا هم مشغول کرده، ولی وقتی به بیانات آقایان ثنا گو توجه کردم معلوم شد که اساساً کمترین عقل و ادراك و شعور و فهم از زیبایی آن زن را نداشته و فقط برای آنکه از یکدیگر عقب نمانند و احیاناً درد دل آن آهوی وحشی که مدتهاست «اهلی» شده، راهی پیدا کنند آن قبیل کلمات بی سرونه را بهم جور کرده و خالی از معنی میگفتند....

چند کلمه ای با خانم مزبور صحبت کردم و اضمن اینکه بدن او را اندازه میگرفتم از تناسب او بحثی بمیان آوردم .. از مطالبی که در پاسخ من گفت معلوم شد که هیچ سواد ندارد، ولی درباره درك زیبایی ها معجزه میکند !

چندباری که فرصت دیدار این خانم دست داد از بیانات او لذت میبردم

و برای هزارمین بار متوجه شدم که:

درک زیبایی هامر بوط به معلومات نیست و قریحه میخواد، البته اگر قریحه وجود داشت، ناچار معلومات آن قریحه را رشد و نمو میدهد، بهمین جهت بآن خانم توصیه کردم که بدنبال کسب معلومات هنری برود؛ تادریای بیکران ذوق و قریحه او مواج و خروشان و جوشان گردد، یقین دارم که اگر به دنبال نصیحت من رفته باشد درآئیه از نوابغ هنری خواهد شد...

حساب نسیه بازی هم یکی از مسائل پیش بینی شده من بود، دو سه روزه اول باکمال اکراه يك آگهی نوشتیم که «نسیه داده نمیشود» ولی در برابر عبارت. «خانم خدا حافظ.. فعلا ما این پالتورا بردیم و فردا پولش را میدهیم...» چه میتوانستم بکنم؟..

بارسیدگی به بیلان سه ماهه اول کار معلوم شد که این استودیو از لحاظ کار و درآمد درجه اول میباشد. ولی بعلمت اینکه گیر نسیه بازی و چانه بازی میافقیم ضرر میدهد....

نه میتوانستم دست از کار هنری خود بکشم، و نه ممکن بود که وقاحت بخرج داده و در برابر آن قبیل مشکلات ایستادگی کنم... بحران عجیب و بلا تکلیفی بی سابقه ای پیدا کرده بودم، که در اینمیان «دستی از غیب رسید و کاری کرد» اما نه آنطوریکه حافظ انتظار داشت، بلکه درست بعکس آن.

روزنامه های تهران خبر دادند که استودیوی شهرزاد را که يك خیاطخانه مدرن میباشد در روز روشن غارت کرده اند. زیرا:

مدیر و موسس آن «ملکه اعتضادی» لیدر يك حزب سیاسی

جدیدالتاسیس است که بادولت مخالف بوده است...

(البته آنروزها آقای دکتر مصدق نخست وزیر بود)

طبیعی است برای شکایت بکلانتری و آگاهی و دادسرا مراجعه کردم خیلی زود فهمیدم که دستم بهیچ جا بند نخواهد بود. بهمین جهت دیدم از این دویدن جز گشت دریدن بهره ای نخواهم داشت...

خنده آور این بود که یکی از مامورین تحقیق ضمن اینکه اطلاعاتی درباره استودیو میخواست از من پرسید که آیا شریک دارم یا خیر؟

جواب منفی بود. وقتی درباره اینکه اصل سرمایه خود را از کجا آورده ام سؤال کرد. (با اینکه این سؤال غیرقانونی بود و تاکنون در ایران از کسی نپرسیده اند که تروئش را از کجا آورده) خیلی صادقانه گفتم:

در مدت اخیر اقامت خود در آمریکا از حقوق و درآمد خود پس-

اندازهای کرده و در مراجعت بتاسیس این استودیو دست زدم...

با کمال خونسردی بمن گفت:

«مگر عقلت کم است!!!!»

عصبانی شدم. ولی باهتانت پرسیدم که اولاً مگر شما طیب

روحی هستید؟ و ثانیاً چرا عقلم کم است؟...

باقیافه گرفته ای که تاکنون موجات درونی آن را کشف نکرده ام با

همان خونسردی گفت:

«هر کس این مملکت را میچاپد و میرود در آمریکا خرج میکند. اما

تو رفته ای در آمریکا کار کرده ای و درآمد خود را آورده ای ایران که

بچاپند»

چند دقیقه گیج بودم، تمام زندگی و خاطرات آمریکا مثل سینما
بسرعت برق از نظرم گذشت. و از جمله یادم آمد که با قصد و نیت فداکاری
دست از کار خود کشیده و آمریکا را ترك گفته و بایران آمده بودم...
ولی بی اختیار خندیدم! مامور تحقیق متوحش شد که مبادا پیش-
بینی او مطابق با واقع شده باشد.

جریان را با توضیح دادم و اضافه کردم که من به نیت فداکاری به
ایران آمده بودم. اما پیش بینی نمی کردم که مواجه با غارت استودیوی
خود خواهم شد...

مامور تحقیق از آرامش خیال من پرسید که چرا در برابر چنین حادثه
ای نگرانی زیادی ندارم. در جواب گفتم:

من ثروت و دسترنج خود را از آمریکا برای ملت ایران بطور هدیه
آورده ام و حالا که آنرا غارت کرده اند حق بحق دار رسیده... و از طرفی
دیگر کسی که همیشه متکی بمراحم لایزال بوده و از هنر بی بهره نیست.
از اینکه چند شاهی او را غارت کرده باشند مرعوب نمیشود...

...

چنانکه میدانید سازمان هنری خود را بیاد دخترم بنام استودیوی
شهرزاد برپا کرده بودم. آیا این حدیث را شنیده اید که «الاسماء تنزل من-
السماء» (اسامی اشخاص از آسمان ها نازل میشود)؟

اسم دخترم شهرزاد است. وساعتی که او را باین نام خواندم گویا
الهام عجیبی بمن کرده بود که باید اسم دخترم چیزی باشد که مانند «شهرزاد»
همیشه با حوادث و چیزهای جالب توأم باشد.

بهمین جهت چیزهائی را که در نزد دیگران بشکل افسانه و رمان می
باشد بعلت حوادثیکه بر سرم آمده تصور میکنم واقعیت داشته باشد.
این زندگانی منست که در برابر چشم همه باینصورتها جریان
یافت و شهرزادی را در عصر انم بوجود آورد • با این تفاوت که اینك بجای شهرزاد
« مادر شهرزاد قصه میگوید »

ازدواج تلخ!

مرغ زیرك كه ميرميد از دام

با همه زیر کی بدام افتاد !!!

سرنوشت آدم جبر است یا اختیار؟

نمیدانم !!!

مثل اینکه سحر و جادو بر من غلبه کرده و چشم و گوشم بسته شده بود؛ یا آنکه در آن ایام بحران روحی عظیمی در درونم پدید گردیده و اختیار عقل و هوش و خردم از دست رفته بود...

هنوز هم نمی‌توانم آن لحظات بحرانی و سهمناکی که قبولی ازدواج سوم را اعلام کردم بیاد آورده و جزئیات آنرا تحلیل و تجزیه کنم...

حتی آنقدر کیج و مبهموت شده بودم که فرصت تشخیص هویت و تحقیق

در ماهیت او از من گرفته شده بود؛ اما وقتی چشم باز کردم دیدم بچاه عمیقی افتاده‌ام و باشخصی بی‌ادب، بی‌سواد، بی‌عاطفه، زرنگ و طماع روبرو هستم....

گرچه دوران این ازدواج بسیار کوتاه بود ولی چـون با مصائب

و مشکلات بیماندی توأم بود زمینه تهیه یادداشت‌های قابل ملاحظه‌ای را تحت عنوان «قمارباخته» فراهم آورد که در فرصتی مناسب منتشر خواهد شد •

بهر صورت این ازدواج شوم با اثرات اسفانگیز آن خاتمه یافت ولی هنوز هم در دادگستری ایران و زیر پروپال فرشته عدالت با مشکلات حاصله از آن دست‌بگریبان می‌باشم ...

درباره این شخص باید تعریفی که خود او درباره خود کرده است نقل کنم او میگفت : این بنده حقیر چهاردهمین زنی بودم که به عقد زوحیت رسمی او درآمده و پس از لطامات جانی راه‌انزوا را پیش گرفتم ...

اشتباهات سیاسی دکتر مصدق

بخصوصیات اخلاقی و روحی و هم‌چنین روش سیاسی جناب آقای دکتر مصدق السلطنه کاری نداشته و ندارم، ولی بمناسبت اینکه در دوران حکومت ایشان گلاویز سیاست‌روز شده و ناچار در اطراف حوادث روز مطالعه کرده‌ام، نظریات خود را محض اطلاع عامه و برای ثبت در 'ریخ مرقوم' میدارم:

الف - «او» قدرتی بدست آورد که می‌توانست ایران را مرکز حل و فصل سیاست‌های آسیائی بکند و نکرد. زیرا: از قدرت واقعی خود خبر نداشت. بهمین دلیل بجای آنکه مردم ایران را باتحاد و یگانگی و رشد فضائل اخلاقی دعوت کند، بانطق‌های غرا و هنرمندانه خویش هر روزه بر آتش اختلافات داخلی دامن زد.

منطق ایشان این بود که برای ایجاد موازنه در قوای سیاسی داخلی این روش لازم بود، در حالی که بعقیده این بنده «به‌ای غلبه بر مشکلات سیاسی خارجی لازم بود تا در قوای داخلی وحدت و اتفاق نظر کامل پیدا شود.»

نمره این اشتباه هرج و مرج بی سابقه‌ای بود که بدست رئیس دولت

و عناصر وابسته باو در سرتاسر شئون مملکتی روی داد عواقب تلخ آن قبل از همه گریبانگیر خود ایشان شد باینمعنی که عده‌ای از اطرافیان نخست‌وزیر اغراض شخصی خود را در لباس اعتراضات سیاسی بکار انداخته و شیرازه اداره فکری جامعه را از دست همه خارج کردند ...

در آن ایام بچشم خود دیدیم که برپا کنندگان هر عمل خلاف و قاتلین و غارتگران و دزدان گردنه‌گیر بانواع و اقسام فساد دست زده و هر نوع تجاوزی را بهمه مردم کردند، و هیچکس هم نمیتوانست در برابر آنان مقاومت کند، زیرا: بطور دسته‌جمعی فریاد میزدند:

زنده باد دکتر مصدق !!! ...

ب - بظاهر حکومت ایشان علیه مداخلات استعماری دولت بریتانیا تشکیل شد و همه کس در همه موارد از ایشان حمایت کرد. و مخصوصا شخص اول مملکت با کمال میل و رغبت توأم با خلوص نیت بیدریغ بایشان کمک میکرد. بنابراین لزومی نداشت که هر روز و هر ساعت مردم را دعوت به تعطیل و اعتصاب بنمایند. حق این بود که بجای آنهمه اعتصابات و میتینگ‌های غیر لازم. جامعه را تشویق بکار و فعالیت میکردند

فی المثل بجای آنکه اعلام میکردند: هر کس با حکومت مصدق موافق است از صبح تا غروب در خیابانها عریده بکشد ...

اعلام میشد هر کس با دولت موافق است يك روز در فلان بیابان بیل بزند و درختکاری کند ...

قبلا هم وسائل ایاب و ذهاب و درختکاری را در اختیار جامعه می‌گذاشتند. در نتیجه پس از مدتی تمام بیابانهای ایران آباد میشد و

کشوریکه گنجایش اقامت و فعالیت میلیونها نفر را دارد، از فقر و گرسنگی رهایی مییافت و طبعاً در مبارزه سیاسی خود نیز پیروز میشد. زیرا این جنگ اقتصادی بود که در زیر قیافه سیاست جلوه میکرد

اما آقای دکتر مصدق که با انگلیس ها که از لحاظ قدرت مالی و بنیه اقتصادی بر ما برتری دارند، مبارزه میکنند. و ملتی را که از لحاظ مالی و بنیه اقتصادی بسیار ضعیف است و بدبختانه هر سالی شش ماه گرفتار تعطیلات مختلفه است، هر سال سه ماه بیشتر گرفتار تعطیلات کرد ...
نمیدانم اشتباه بود یا

ج - دکتر مصدق در قضاوت نهائی درباره اشخاص مختلفه عموماً دچار اشتباه گردید. مشکل است الفبای مغز ایشان را بدست آورد که چرا عناصر غیر مفید و مضر را به همکاری دعوت میکرد. و افراد قوی الفکر و ورزیده سیاسی را بزندان میانداخت

در حالیکه بالعکس میبایست افرادی را که به همکاری دعوت نموده بود، بزندان میانداخت و کسانی را که بزندان انداخته بود: به همکاری خود دعوت میکرد ...

شما می توانید با مختصر دقت و سنجش باین حقیقت واقف شوید ...

د - اشتباه دیگر جناب آقای دکتر مصدق اخراج دسته جمعی تمام روسای درجه اول تمام ادارات دولتی بصورت بسیار زننده بود که عمده ما بر خلاف تمام مقررات قوانین استخدامی و حتی قانون اساسی انجام میگرفت ...

در حالیکه مخالفت آن قبیل افراد بار رئیس دولت آنهم رئیس دولتی مقتدر
مانند دکتر مصدق بدون دلیل نبود

حق این بود که آقای مصدق این عده را احضار میکرد . و دلائل آنان
را می شنید ، اگر صحیح بود می پذیرفت و اگر غلط بود با منطق و استدلال
رد میکرد ، و بالاخره : «یا قانع میشد یا قانع نمیکرد...»

ممکن است گفته شود که این عده دارای اغراض سیاسی و نظریات
خصوصی بودند و یا با اصطلاح بسیار زننده و رکیک ایشان «جاسوس اجنبی»
بودند . حق بود که ایشان مدارك واقعی و دلائل حقیقی جاسوسی و اغراض
سیاسی آن افراد را در طی يك بیانیه یا يك نطقیکه جنبه رسمی داشت منتشر
میکردند ، تا جامعه باور کند که خود آقای دکتر مصدق بعثت اینکه «سرکلاف
را کم کرده » می خواهد ناراضی بتراشد تا انقلاب و جنجال و حادثه ای
پیش آید آنگاه گناه عدم موفقیت خود را بگردن دیگران بگذارد...

ه - موقعیت دکتر مصدق بیشتر مرهون رعب و ترس بود که در
آن ایام از قدرت و نفوذ « ژنرال استالین » در دول غربی بوجود
آمده بود .

کسانیکه تحت لوای اصول مارکسیستی عشق و علاقه ای باستالین
پیدا کرده و حتی بیاد او ژست سمبل استالین را هم بصورت نمودار
ساخته بودند . در برابر سیل تبلیغات وطنی دکتر مصدق فلج شدند . بطوریکه
دکتر مصدق در سازمانهای اصلی و کمیته های مرکزی حزب توده نیز -
طرفدار و مرید پیدا کرده بود .

در تهران تجربه نشان داد که مومنین بگروه مارکسیستی و طرفداران استالین تکیه گاه فکری دیگری پیدا نکردند، باینجهت برای جلوگیری از پیشرفت اصول مارکسیستی و فلج کردن نفوذ استالین در طبقه روشنفکر آنقدر بدکتر مصدق پروبال دادند که خیلی زود قدرت و نفوذ مصدق سراسر ایران را گرفت و با یکی دو مانور عجیب در سراسر آسیا و شمال افریقا طرفدار پیدا کرد ..

عراق، پاکستان، هندوستان، سوریه، لبنان، شامات، مصر، سودان، الجزیره، عدن، حجاز، اندونزی و بالاخره عموم ممالک استعمارزده آسیائی و شمال افریقا طرفدار مصدق شدند. و او را رهبر بزرگ و ناجی آسیا میپنداشتند.

کمتر از شش ماه این موفقیت عجیب برای دکترمصدق پیش آمد تا آنجا که مجلات آمریکا او را هردسال نامیدند.

باحساب دقیق سیاسی قبل از پیدایش دکترمصدق استالین هر دستوری صادر میکرد، تمام پیروان او در آسیا عمل میکردند. ولی پس از طلوع دکترمصدق و ایجاد جنبش عجیب وطنی بوسیله او هر دستوری که میرسید ناچار مطالعه کرده و باملاحظه حس ملیت آنرا بمرحله اجرا در میآوردند.

دکترمصدق نیز از این قضیه مطلع شده بود ولی بجای آنکه از چنین موفقیت حساس بهره برداری نماید. بحزب توده آزادی های بیشتری میداد تا آنجا که پیروزی حزب توده نه تنها ایران بلکه سرتاسر دول غربی را

تهدید میکرد، هدف دکتر مصدق هم همین بود که دول غرب را با قدرت حزب توده بترساند.

این هدف بموفقیت رسید ولی درست نتیجه معکوس داد،
باین معنی که دکتر مصدق ریشه اصلی تمام تشنجات و تهدیدات
شناخته شد و بایک یورش تمام بساطش را بهم زدند.
منطق مخالفین دکتر مصدق و کسانی که از پیروزی حزب توده و
بازیهای نخست وزیر نگران بودند این بود که :

« پولیکه میدهیم به طبیب و دوا و غذا، میدهیم به مریض تا
چاق شود!... »

و - دکتر مصدق که بیش از همه سنگ طرفداری از روش دموکراسی
و مشروطیت را بسینه میزد؟ با کمال تأسف و قتیکه میدید باروش دموکراسی
و سیستم مشروطیت ایران نمیتواند روش تجاوز کارانه خود را ادامه دهد،
بر خلاف تمام تحصیلات و اطلاعات خود دست به هوچیگری های عجیبی
میزد - چنانکه یکروز که محیط پارلمان را مساعد ندید از جلسه خارج شد
و در میان میدان بهارستان و ضمن نطق تندی شروع به تظاهراتی علیه
مجلس نمود.

اگر مصدق در آن حالت مرد عادی بود ، عمل او ، یعنی
نطقش بر ضد مجلس صد در صد مجاز و مطابق با اصول مشروطیت
بود ؛ ولی چون او دارای سمت نخست وزیری بود و مستقیماً
بر ضد پارلمان یعنی اساس مشروطیت قیام کرده ، بعنوان «مقدم
علیه مشروطیت و امنیت عمومی» باید فوراً دستگیر و خارج از

ثبوت تحویل دادگاههای فوق‌العاده شده و بدون کمترین
ارفاقی تیر باران می‌گشت *

البته آنروزها کسی نتوانست بمصدق بگوید: بـالای چشمت
ابروست ولی همین قدر شد که افـراد مطلع از رژیم دمکـراسی و
مومنین واقعی به‌سیستم مشروطیت از او ترسیده و درءوض‌مشتی «هوچی»
با طرف او گردآمدند...

ز _ قانون اساسی ایران میگوید:

« عزل و نصب وزراء با شاه است »

دکتر مصدق می‌گفت:

« خیر معنی این قانون این نیست که واقعا شاه بتواند در امور مملکت

مداخله‌ای بکند، بلکه این مسئله جنبه تشریفاتی دارد... »

در حالیکه قانون اساسی جزماً و کلاً جنبه قانونیت دارد، و
هیچ‌گونه تعارف و شوخی در ضمن قوانین عادی پیش نیامده تا چه رسد به
قانون اساسی ...

اساساً امتیاز يك عبارت قانون، جدی بودن و صراحت آن
است، ولی دکتر مصدق، همان دکتراحقوق و همان کمیکه پیش
از سایر مردم برای قانون همیشه اشک ریخته بود؛ عنداللزوم
قانون را قبول نداشت و عندالافتضاء با قانون تفریح می‌کرد.

این قبیل اعمال دکتر مصدق نه تنها يك سلسله اشتباهات تلقی می-
گردید، بلکه فی‌الحقیقه اعمال خلاف غیر قابل عفو بود که ناچار بـا آن
صورت ایشان را در سنین آخر عمر اسیر زندان و دچار محکومیت

...

از بحث در باره دکتر مصدق: دکتر مصدق که با آن صورت شکست
خورده و اینک هم که این سطور نوشته میشود، در دست قانون و عدالتست
منظورم حمله بر مردی منکوب نیست؛ بلکه میل دارم با کمال عجز و
انکسار آنچه در میدان پر تلاطم سیاست روز آموخته‌ام با کمال انصاف
در طبق اخلاص گذارده و بر هر روان و رهبران سیاسی ایران تقدیم کنم
شاید در فرصتی دیگر مورد استفاده آیندگان قرار گیرد ...
ما که گندم خوردیم و از بهشت بیرون رفتیم.



درباره مردان هو میباز!

پرفسور «اچ-پی- جوتز» استاد بزرگ روانشناس آمریکا در اولین نطق افتتاحیه خود در کلاس درس روانشناسی گفت.

در همه جا همه کس همه وقت کتاب روشنی برای مطالعه روانشناسی است ...

از این جهت بود که همیشه مردمان مختلفی که بامن برخورد کرده و میکنند، بایک نظر عمیق دیگری غیر از آنچه عامه مردم بیکدیگر نگاه میکنند مورد مطالعه من قرار می گیرند ...

زن، مرد، کودک، پسر، دختر، پیر و جوان، بالغ و نابالغ، ضعیف و قوی فقیر و ثروتمند، فاسد و صحیح العمل، باسواد و بیسواد و بالاخره تمام آحاد و طبقات مردم با تمام مزایای نیک و بد آنان طبق اصول روانشناسی موضوع قابل مطالعه ای هستند که بلا مضایقه مطالب خود را در اختیارم میگذارند ...

از آنجا که هر کسی برای موفقیت در هدفهای خود فرمولهایی دارد من نیز برای نیل به هدفهای روانشناسی خود از جمله کارهایی که کرده و می کنم این است که بحریف میدان میدهم تا آنچه در درون خویش دارد بمعرض تماشای من بگذارد.

در این قبیل موارد قصد تفریح یا مزاحمت کسی را نداشته‌ام ولی عملاً دیده‌ام که گاهی دچار عواقب تلخ و ناراحت کننده‌ای گردیدم از جمله عواقب تلخی که دامنگیر من میشد و مشکلات فراوان و پر دردسری برای من درست میکرد، برخورد با مردان هوسباز و سبك مغزی بود که متأسفانه در ایران نمونه‌های بسیاری در تمام طبقات و جوامع ایرانی دارند.

۱ - برخورد بایک نویسنده :

او نویسنده بسیار خوبی بود. طبع روانی داشت مقاله می‌نوشت شعر میگفت شعر می‌فهمید ، با موسیقی و نقاشی و سایر هنر های کلاسیک آشنائی داشت . تاریخ و جغرافیا و فلسفه را خوب بلد بود و تمام مزایای یک مرد قابل معاشرت را دارا بود ، ولی با این همه بسیار رنج دیده و خسته خاطر از زندگی بود همیشه محتاج بود تا بایک انعطاف ، مخصوصاً در مشق از زنی جوان درون خویش را از تشنجات و تحریکات رهایی بخشد.

ولی وقتی بزنی برخورد میکرد ، پس از مدتی او را ترك گفته و باز هم خود را در ناراحتی‌ها و تحریکات درونی مییافت . . .

باز هم بسراغ زنی میرفت ، التیام میگرفت ، سیر میشد او را رها میکرد و باز هم . . .

سالها بود که این برنامه را تکرار کرده و نمی‌دانم چرا خسته نشده بود ؟ . . .

قضای روزگار در يك جلسه میهمانی بایکدیگر برابر شدیم .. صمیمند و بیریا شیفته من شد یا چنین و انمود کرد که شیفته من گردیده است . . .

چنانکه میدانید در ایران همه کس از لحاظ لفظ سخی الطبع است •
«چاکرم • • • سرسپرده ام • • • بنده ام • • • خاکسارم • • •» اینها الفاظ
عادی است • • •

لغات و اصطلاحات دیگری نیز موجود است که عمومادر موارد خاصی
برای مقاصد معینی بکار برده میشود:

نگاه تو اثرات عمیقی در روح و فکر و جسم دارد ...
متانت و زیبایی تو که توام با چشمان شرربار و شیطننت خیز تو
است مرادیوانه کرده • • •

در عین سادگی و صفا چقدر مرموز و ابهام انگیز هستی!!؟...
تو دریا دریا محبت و لطف هستی، اما نمیدانم چرا از دیدارتو جز
محنت و اندوه چیزی نصیبم نشده؟ • • •

آلام درونی خود را بدیدار تو تسکین میدهم، بایاد تو رنج زمانه را از
یاد میبرم... راستی تو بت من هستی!! اما بتی گرم، جاندار، باشعور، چیز فهم
ولی کمی سنگدل هستی! بیرحمی!!

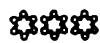
خشونت و بیرحمی و سنگدلی تو بزیبایی و جلالت طبع تو می
افزاید. خواهی خشن و سنگدل باش، خواهی نرم دل و با مرحمت! . برای من
فرقی ندارد .. من ترا میپرستم، هر که هستی، هر چه هستی ...

از آن هنگامیکه ترا دیده ام، تمام زنها در نظر من بصورت نقاشی بیروح
اما متحرک و بی خاصیتی درآمده اند! باور کن که همه موجودات جهانی را
از دریچه چشم تو نگاه میکنم ...

همه زیبایی های زندگی را بمقیاس زیبایی تومی سنجم ...

بهزار حيله گری متوسل ميشوم تا فرصت دیدار ترا بدست آورم ولی
 وقتی ترا دیدم تمام نیرنگها و فونسازیهای من از میان میرود!..
 تو آتش مقدس زرتشت هستی که بدیهارا میسوزاند!
 تو نور خداوندی هستی که تنها یکبار در کوه طور جلوه کرده ای و موسی
 را ارشاد کرده و جهانی را منور ساختی ...
 و اینك بار دیگر در برابر من طلوع کرده ای و میخواهی تمام ظلمت ها را
 از جهان بزدائی . . .

آن رویای صادقانه ای که سه بار برابر ابراهیم ظاهر گشت و باو فرمان داد
 که فرزندش اسماعیل را در راه او قربان کند، توهستی.
 در این یک هفته که به ییلاق رفته بودی، و از دیدنت محروم بودم،
 قطعه شعری بیاد تو سروده ام . . .



در برابر این قبیل کلمات شیرین و طرب انگیز من نیز بیکار نمانده و با
 لطافت های زنانه پاسخ های تحریک کننده ای میگفتم..
 روزهای اولیه جز تفریح خشك و خالی قصدی نداشتم.
 چند هفته که گذشت میکوشیدم مطالعات روانشناسی بر روی مغز نویسنده
 حساس و با ذوق کرده باشم. . .

در ماهی بود که بیچاره مردك خوش باور ساده لوح خیال میکرد که
 حرفهای من جنبه واقعیت دارد . . . کاربجاهای باریکی میکشید، ناچار
 یکروز صریح و بی پرده باو گفتم که من تا کون جز تفریح قصدی نداشتم..
 نه تنها باورش نشد؛ بلکه یقین کرد می خواهم آتش عشق و علاقه او را

تیزتر کم...

کار از دست من خارج شده بود، او مانند قطعه سنگی که از سر
کوهی اغزیده باشد هر لحظه با شدت بیشتری بطرف دره سقوط سرازیر
می شد ...

شعر ما گفت ، مقاله ها نوشت ، ثناها خواند ، مشکلاتی برای من ایجاد
کرد ...

شعرهایی که او در باره من می سرود دست بدست و دهان بدهان میگشت
بناچار برای فرار از مزاحمت او بکما یکى از دوستان نقشه ای طرح
شد که من با استفاده از دوستی خود بایکى از وزراء موجبات مسافرت و
انتقال او را بعنوان سرپرستی محصلین در یکى از ممالک خارج از کشور
فراهم کردم .

یگهفته بعد بدون مقدمه و اطلاع قبلی بخانه من آمد و عنوان و مقام
خود را برخ من کشید و گفت :
اگر خیلی منت او را دارم حاضر است مرا به همراه خود بدیار خارج از
کشور ببرد ...

بى اختیار خنده ام گرفت ، ولى برخلاف انتظار ، او خیلی جدی و محکم
قیافه گرفته بود . و راستى راستى باورش بود که او خود داراى شان و
مقامى است ، و واقعاً از اینکه نرد عشق با من باخته کسر شأنش بود ...
دیوانش در زیر چاپ بود قبلاً بمن گفته بود که قصائد و اشعارى که در
باره من سروده بانضمام چند عکس جالب من در آن دیوان چاپ خواهد کرد .
اما این مرتبه اطلاع داد که نه تنها عکس هاى مرا چاپ نمیکند ، حتى

اشعاریکه درباره من سروده است نیز متعلق بخود نمیداند و دردیوان خود چاپ نخواهد کرد:

اساساً گفت: من لیافت آنرا نداشته‌ام که با او معاشرت کنم، تا چه رسد باینکه برای من شعر بگوید . . .

وزیری که یک‌مرآوده عادی اجتماعی و یک سلسله روابط سیاسی با او داشتم و برای اولین بار بود که از او خواهشی کرده بودم. این وزیر جزء دارو دسته‌ای بود که من به آنها کمک‌های زیادی داده بودم. حق این بود که اگر تقاضایی داشته باشم انجام میداد...

سه روز بعد تلفن منزل من صدا کرد، آن وزیر کابینه از من احوال‌پرسی کرد.

خیال کردم کاری دارد. ولی معلوم شد همان احوال‌پرسی ساده است گرچه این احوال‌پرسی بی‌سابقه بود، ولی در نظر من عادی جلوه کرد.

هفته بعد در باشگاه افسران جشن ازدواج یکی از دوستان من بود، رجال و طبقات مختلفه مملکت دعوت داشتند. آن وزیر هم آمده بود.

خیلی با من گرم گرفت. او آخر شب بتعارف صمیمانه او در اتومبیلش سوار شده و مرا بخانه رسانید.

این جناب وزیر در بین راه بذکر محامد و صفات عالیّه من مشغول بود من ابتدا خیال کردم سرگرم از بادیه‌های ارغوانی شده که تا این حد پرت و بلا میگوید!

ناگاه بصورت خانمش دقت کردم دیدم دستهای خود را می‌گزید بی اختیار بصورت شوفر اتومبیل نگاه کردم او نیز لب‌خند مسخره ولی وحشتناکی داشت..

خیال کردم بادسته دیوانه‌ها طرف شده‌ام ، از ترس بخواندن سوره‌های
انا انزلنا ... و قل هو الله .. متوسل شدم .

اتومبیل مقابل خانه من توقف کرد ، خیلی خسته بودم ، وقتی پیاده
شدم طبعاً تعارفی کردم ولی هیچ انتظار نمیکشیدم که جناب وزیر این تعارف
خشک و خالی را قبول کرده و با اصرار عجیبی خانمش را دعوت کند که بخانه
ما بیایند

یادحکایتی افتادم که يك نفر نهار میخورد ، اسب سواری عبور کرد ،
آن شخص باو تعارف کرد . اسب سوار فور پیاده شد و پرسید میخ طویله اسب
را بکجا بگویم ؟ . آن مرد جواب داد : میخ طویله را سرزبان بنده بگویند ...
وزیر و خانمش بخانه من آمده و بسالن میهمانخانه رفتند . پذیرائی
مختصری از آنان کردم ، خانمش اصرار میکرد هرچه زودتر بخانه خودشان
بروند . ولی جناب وزیر اظهار خستگی و کسالت کرده و برخلاف آداب
اجتماعی بدون کسب اجازه از خانمش تقاضا کرد که کمی ورق بازی کنیم .
بدون اینکه من یا خانمش موافقت کنیم کارتهای بازی را
تقسیم کرد

من تا آنساعت چیزی درك نمی کردم . باین معنی که «نورافکن فکرم»
متوجه مرکز فکر و زیر نشده بود ، ولی خانمش بی اختیار گفت : ' وای خدا
مرگم بده ! ... خیال کردم ناراحتی بخصوصی پیدا کرده ، بلافاصله متوجه او
شدم ولی آن خانم باجوراب خود مشغول شده و میگفت : پایم تیر کشید .
اما من میدانستم که پای او تیر نکشیده ، بلکه قلب او تیر خورده است ،
تا نزدیکی های صبح بازی کردیم . طلوع فجر بود که وزیر و خانمش

خدا حافظی کرده و رفتند، مقدمات تعویض لباس و شسته شوی سرو صورت را فراهم کرده و خوابیدم، هنوز در ابتدای خواب خود بودم که برخلاف معمول مستخدم باطاق من آمده و مرا از خواب بیدار کرد. و گفت جناب وزیر... تشریف آورده اند.

تا آخر مطلب را خواندم. ناچار گفتم از جناب وزیر پذیرائی کم دتا من بیایم، و ضمناً بمستخدم دستور دادم که تا از اطاق بیرون نیامده ام باطاق من نیاید...

از رخت خواب بیرون نیامده بودم و همانطور چشم بر نهاده و خفتم... وقتی از خواب بیدار شدم ساعت يك و ربع بعد از ظهر بود، صورت خود خود را شسته و لباسهای خود را بتن کردم و باطاق مهمانخانه رفتم با کمال تعجب دیدم آقای وزیر در روی کانپه خوابیده است با چند کلمه عادی عذر خواستم که اندکی تاخیر ورود داشته ام.

عذرخواهی من اینقدر ساده و عادی بود که فی المثل چند دقیقه ای او را معطل کرده ام. ولی وزیر جواب داد که چون روز جمعه بود و کاری نداشته اتفاق مهمی نیفتاده است.

قصد من از این بازی این بود که در قدم اول وزیر را از خود منصرف سازم و مرا زنی بی تربیت و در نتیجه غیر قابل معاشرت بدانند و از همین قدم اول مرا رها سازد. ولی افسوس که درست عکس قضیه پیش آمد...

چون من و جناب وزیر بایکدیگر سابقه زیادی نداشتیم و جز معاشرت های رسمی آنهم در اجتماعات سیاسی بایکدیگر برخوردی نکرده بودیم. قبل از هر چیز احوال خانمش را پرسیدم وزیر مثل اینکه سالها با من

رفاقت دارد، بی‌محابا نگفت ..

... دیشب که از پیش‌تورفتیم او ... با من مراغه میکرد که چرا با تو

گرم گرفته‌ام !!!

من از تعجب در مانده شده بودم و هنوز نمیدانستم چه جوابی بدهم.

که باز هم کلمات فریبنده عاشقانه شروع شد. برای من این قبیل کلمات تازگی

نداشت ولی جالب این بود که جناب وزیر عشق خود را با جملات

دیپلماسی شروع کرده بود :

« تمایلات صادقانه خود را نسبت بمودت و دوستی‌های متقابل سرکار

علیه اظهار میدارم ...

نظریاتی که درباره عقد مودت فیما بین اظهار میشود متکی به عهد

صادقانه و روابط عمیق طرفین میباشد

امیدواریم ای زیادی داریم که در بسط روابط خویش بکوشیم ..

ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که وزیر اصرار میکرد که برای صرف نهار

بیکی از مهمانخانه‌ها برویم من قبول نکردم و به‌الآخره قرار شد غذای

ساده‌ای در منزل فقیرانه من صرف شود، نیم ساعت بعد میز غذا فراهم بود. نان

هاست، سبزی، نیمرو، کره، عسل، مربا را خوردیم ...

در این مدت مثل اینکه چانه‌وزیر لقمه شده بود . مرتباً حرف میزد عجب

این بود که با کلمات خشک و بیروح دیپلماسی جملات دلفریب عاشقانه‌ی

ساخت .

جملات و کلمات وزیر ته‌میکشید و بصورت صفحات موسیقی تکراری

خسته‌کننده میشد. ناچار نوبت سخن بمن رسید . . . گهی از عرش گفتم

گاهی از فرش . . .

حقیقت اینست که چون آمادگی قبلی برای انجام سخنرانی مفصل در برابر وزیر نداشتم، از ابتدا شروع کردم به پرت و پلا گفتن و در نتیجه بدون اینکه قصد و غرض معینی داشته باشم انتقادی از وضع وزیران دیگر^۱ کابینه کرده و چند موضوعی که در روزنامه ها خوانده بودم و یقین داشتم که امثال آن قبیل وزراء انتقادات جرائد را نمیخوانند بعنوان يك مطلب مهم گفتم و بهر ترتیبی که بود وزیر را از خانه بیرون کردم.

هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که يك نفر از اطبای درجه اول که سابقه آشنائی ممتدی با من داشت و در کشور آمریکا بایکدیگر دوست شده بودیم وارد شد.

مقدمش را گرامی داشتم خود او مطرح کرد که امروز صبح خواهر او که زن فلان وزیر است (همان وزیر که تا ساعتی قبل در منزل من بود) از او خواهش کرده است تا مرا برای صرف شام به هتل دربند ببرد !!!

قلبم فروریخت نه از این جهت که میترسیدم حادثه شومی پیش بیاید زیرا بقدر لازم از عقل و اراده و اندیشه این قبیل افراد مطلع بودم .. بخواهش او برای صرف شام به هتل دربند رفتم خانم وزیر با همان توالت دیشب خود باریخت عجیبی با من مواجه شد. بدون اینکه مهلت حرف زدن بمن بدهد ابتدا شروع کرد از بیوفائی شوهرش صحبت کردن. بعد هم از مظلومیت خود داد سخن داد که اگر خسته و بیحوصله نبودم اشکم سر ازیر میشد.

در آخر سر مقداری هم بمن نصیحت کرد که دست از سر شوهرش

بکشم . . .

کم کم اعصابش تحریک شده بود بهمین جهت مهلت دفاع بمن نداد
و کلمات نصیحت آمیز او توام باخشونت گردید..

جز سکوت چاره‌ای نداشتم و اساساً حوصله جواب گفتن بحرفهای
بی اساس او را هم درخودنمیدیدم ..

زن وزیر خواهر دکتریکه دوست من بود (عصبانی شده و با
خشونت بی سابقه‌ای شام نخورده از هتل بیرون رفت.

ساعتی بعد ما هم راه شهر را در پیش گرفته و دکتر مزبور تادر منزل
مرا بدرقه کرد . در برابر تمام بیانات این طبیب سکوت کرده بودم. قصد
نداشتم جوابی بدهم و بطور کلی جوابی هم نداشتم بدهم.
چه میتوانستم بگویم ؟

آیا کسی میتواندست باور کند که وزیر مزبور خودسرانه و بی دعوت
بخانه من آمده ...

و آیا کسی میتواندست قبول کند که وزیر خودش دست باین بازی
خطرناک زده ؟ ...

فردا عصر دکتر يك هديه بسيار عالی و قیمتی برای من آورده بود .
در حالیکه نیم ساعت قبل شوفر وزارتی يك دسته گل بسيار زیبا و هدیه‌ای از
طرف وزیر بمن داده بود .

من از فرصت استفاده کرده و بايك پذیرائی ساده از شوفر وزیر
دانستم که همان شب جنگ و نزاع عجیبی در انومبیل برپاشده و آخرین
جمله وزیر بزنش این بود :

• بله ... ترا طلاق میدهم و فـلانی را که (من باشم) مـی

گیرم... شو فروزیر میگفت تقصیر با خانم وزیر است که همیشه با خشونت حرف میزند این شو فر راست میگفت :

اگر زنان مردان را با سرزنش های تحريك آمیز و لجاجت های بیمورد بواژ گونبهای روحی دچار سازند کمتر گرفتار مشکلات لاینحلی میشوند .

جناب دکتر رسماً بمن اطلاع داد که تا کتون متوجه من نبوده ولی قلبش را هم بدیگری نسپرده است .

ابتدا تصور کردم که این دکتر با چنین وضعی میخواهد « رل بازی » کند تا مرا از تصاحب وزیر که شوهر خواهر اوست منصرف سازد ولی بعداً معلوم شد که این جناب دکتر در ابتدای امر با چنین قصد و نیتی آمده که با من بازی کند . ولی خودش بدام افتاده ..

دو ساعت بعد زنگ تلفن صدا کرد جناب وزیر میگفت که همین الساعه هیئت دولت را بهم ریخته ام و اعتراضات تنوا در کابینه بنام تو مطرح کرده ام .. وزیر اضافه کرد که .

الساعه خدمت میرسم : و گوشی را گذارد .

نیم ساعت بعد جناب وزیر در حالیکه چند جعبه شیرینی در دست داشت در اطاق مهمانخانه بود و با آقای .. دکتر برخورد کرد !!

میگویند عشاق يك حس باطنی دارند که مطالب را خوب درك میکنند بهمینجهت بود که يك حس نفرت و حسادتى میان این دو نفر پیدا شد و يك سلام و تعارف خشکی میان آنها رد و بدل گردید که از صدهزار فحش بدتر بود . هیچ خیال نمیکردم دو نفر تحصیل کرده اروپا دیده در برابر این

چنین پیش آمدی عنان اختیار خود را از دست بدهند و گرنه پیش بینی لازم را کرده بودم .

نیم ساعت بعد کلمات ساده خشن تبدیل بفحش های رکیک و بالاخره کتک کاری شد.

از لابلای کلماتشان معلوم شد که قبلاً هم يك سلسله نفاقهای خانوادگی و مخصوصاً يك كشاكش مالی میان دکتر و وزیر موجود بوده است . وزمینه چنین منازعه ای فراهم بود و تنها محتاج بيك وسیله انفجار بوده است .

چاره منحصر بفر دبود که از منزل و پناهگاه خود خارج شوم بهمین قصد از خانه خارج شدم با اولین تا کسی که رسید بطرف منزل عمه جانم فرار کردم . پاسی از شب میگذشت و عمه من خوابیده بود . ابتدا وحشت زده شد و ای وقتی باو داستان را توضیح دادم خندید :

فردا صبح قبل از ساعت ۸ بوسیله اتوبوسهای عمومی راه دهکده دور افتاده ای که متعلق بپدرم است پیش گرفتم .

یکماه تمام در دهکده اقامت کرده و اعصابم از شرمز احمین راحت گردیده بود . در ساعات فراغت و بیکاری بنوشتن این یادداشتها دست زدم .

از اخبار مملکتی بوسیله رادیوی باطری دار مطلع میگرددیم . یکروز بعد از ظهر رادیوی تهران خبر داد که آن وزیر از کار خود مستعفی شده و با سمت سفیر کبیری یکی از کشورها رفته است .



برخور دبا این سه نفر مرد بوالهوس را که یکی نویسنده و دیگری وزیر و سومین آن طبیب بود از میان صدها نفر مردانی که با این قبیل تظاهرات آنان برخورد

کرده‌ام انتخاب و تشریح کردم تا معلوم شود که عموما مردان ایرانی به علت محرومیت‌های جنسی و مخصوصا محرومیت از حس عاطفه و حسن برخورد زنان خودشان به مجرد اینکه بزنی جوان و نسبتا زیبا برخورد کنند که زیبایی و جوانی او توام با تحصیلات و آداب اجتماعی باشد دست و پای خود را کم کرده و تقاضاهای جالبی از او دارند وقتی هم دیدند که حریف اهل آن قبیل عملیات نهایی نیست تقاضای ازدواج میکنند .

مسلمانی وقتی تقاضای ازدواج میکنند صمیمانه قدم پیش گذاشته‌اند ولی حتما آن تقاضای ازدواجشان عاقلانه نیست .

به همین جهت اگر این قبیل ازدواجها سر بگیرد دوامی ندارد. در طول زندگی اخیر خود با همه قسم مردانی که در برخورد اولیه خود «التماس دعا» پیدا میکنند و برو شدم از جمله تا جریکه از او جنس خریده بودم. وکیل عدلیه ای که مرا فعالت داد کستری را با و محول کرده بودم روزنامه نویسی که برای مصاحبه و یا گرفتن مقاله پیش من آمده بود .

وکیل مجلسی که در يك میهمانی رسمی با هم آشنا گشتیم ، آخوندی که برای انجام يك طلاق به محضر او رفته بودم، جوان دانشجویی که برای اخذ اطلاعات مربوط به دانشگاه‌های آمریکا مرا ملاقات کرده بود، فلان آرتیستی که پس از دیدن يك نمایش او بحسب معمول از بازی او تعریف کرده بودم، فلان استاد دانشگاهی که از سخنرانی من بزبان انگلیسی خوشش آمده بود ..

من از هر کدام آنها علت واقعی تمایلات آنان را برای ازدواج با خود می پرسیدم، هر کدام توضیحی میدادند که بر سخافت عقل آنان میخندیدم زیرا هیچکدام از دلائل آنان که مورد پسندشان واقع شده بودم دلیل

قابل اتکاء برای ازدواج نبود. بهمین جهت رفته رفته به علل کثرت طلاق در ایران پی بردم که چون ازدواجهای ایرانی کمتر بر پایه تعقلات قرار گرفته و بیشتر جنبه تفریحی دارد، تا این درجه آمار طلاق زیاد میگردد!!!
بهمین مناسبت عقیده دارم که.

برای جلوگیری از کثرت طلاق در ایران باید قبل از هر چیزی درس زندگی اجتماعی زن و مرد را برای رسیدن به هدف واقعی ازدواج بهمه آموخت تا ضمن اینکه معلوم شود ازدواج برای چه هدفی صورت میگیرد هر کسی مطابق با واقع و متناسب با وضعیت خویش ازدواج کند و بالنتیجه آمار طلاق روزافزون نباشد.

اعترافات من درباره روابط جنسی

بصوت چنك بگوئیم آن حکایتها

که از نهفتن ديك آن سینه مبرزد خوش

من اولین زن ایرانی هستم که درباره روابط جنسی زنان و روابط جنسی خود باشوهرانم اعتراف میکنم....

من بخاطر پیشرفت علوم و فلسفه اعتراف میکنم، هرکس هرچه می میخواهد بگوید آزاد است و مختار ..

۱- من تمام مدت عمرم لذت واقعی و حقیقی روابط طبیعی زن و مرد را درك نکردم !!!

زیرا: چنانچه در فصول اولیه کتاب گفتم:

وقتی مرا بشوهرم سپردند روابط طبیعی - برای من در حکم اعمال شاقه بود...

به همین علت بود که با چشمی اشکبار از منزل شوهرم فرار کردم
نتیجه مستقیم آن پیش آمد غیر مطلوب این شد که مدتی از دی - دن قیافه هر مردی متوحش میشدم ...

۲- دوسالی گذشت طبعاً يك سلسله رشدهای طبیعی از لحاظ جنسی در من پیدا شده بود که بصورت آتش زیر خاکستر قرار داشت و خودم از آن

بی اطلاع بودم ، ولی بعلت پیدایش يك آرامش خیال در اثر مسافرت بخارج
از کشور و دیدن مناظر زیبای هندوستان تنها بوسیله يك بوسه دزدانه
«منوچهر» درعرشه کشتی سرپایم بلرزه افتاد ،

در طول مدت مسافرت کشتی و اوائل ورود بآمریکارفته رفته آتش امور
جنسی در وجود من مشتعل میگردد که ثمره آن عشق و علاقه مفراطیه «منوچهر»
بود و بالاخره منجر بازدواج قانونی ها گردید...

اما با کمال تاسف شوهر دوم من بعلت ضعف قوای طبیعی در مقابل
بیداری عوامل طبیعی من شکست خورد ، و در نتیجه يك روفلمان روحی
(واژگونگی درونی) در من پدید شد....

ناراحتی های روحی من با کسالت های جسمی توأم گردید.
ناراحتی های خود را با خانم « دین هاملتون » (رئیس مدارس
شبهانه روزی دختران) در میان گذاردم؛ پس از يك سلسله تحقیقاتی که از من
بعمل آورد مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده باشد باقیافه جالبی از من پرسید:
« آیا از روابط طبیعی خود باشوهرتان رضایت دارید؟.. »

من ابتدا خجالت کشیدم، و عرق شرم سرپایم را فرا گرفته بود...
« خانم دین هاملتون » را بلا جواب گذاردم ، اما علت اصلی برای
من روشن شده بود...

ناچار با صداقت کامل باشوهرم قضایا را در میان گذاردم...
این ما ایرانی ها هستیم که همیشه از حقایق و صراحت بیمناکیم .
شوهرم بعادت ایرانیها بجای هر چیز خشمگین شد و گفت :
« ایوای! مگر زن نجیب از این قبیل تقاضاها دارد؟!.. »

و بادلائل و براهین قوی منحوس شرقی مرا قانع نمود .
در نتیجه يك واپس خوردگی مجدد روحی پیدا کردم و بار دیگر -
عواطفم واژگونه شد .

باید توضیح بدهم که تفاوت بسیار زیادی میان انجام عمل طبیعی و
توانائی اقناع طبیعی زن... وجود دارد

چه بسیار زنانیکه از شوهر خود دارای چند فرزند شده‌اند ولی
در طول مدت از دواج خویش حتی یکبار هم توفیق کامیابی و اقناع
طبیعی نداشته‌اند ...

پس از این حادثه جنگ داخلی شدیدی در من پیدا شد که از یکطرف
عشق و علاقه بادامه زندگی و زوجیت بیشتر بمنظور حمایت از طفل ناچار
بودم که باشوهرم بسر برم.

و از طرفی دیگر باید با عواطف و احساسات طبیعی خود نبرد کنم....
نمره این جنگ داخلی روحی این شد که رفته رفته حس طبیعی من
که در ازدواج اولی من جریحه دار شده و در ازدواج دوم ناچار بود که
خفقان پیدا کند برای دومین بار باشکست مواجه شد زیرا میخواستم زن
نجیبی باشم .

۳- ازدواج سوم من هم بعلت اینکه حس زوجیت در من مرده
بود دوام نیافت .

